P.412 [illegible]
L.8 [illegible]

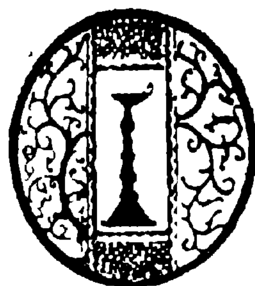
خضر

[illegible] the name of the prophet, who, according to the Oriental tradition, was vizier and General to an ancient King of Persia [illegible] [illegible] —Shah Kaikobad— [illegible] Alexander ~~[illegible]~~ the [illegible] of [illegible] [illegible] [illegible] prophet Zulqar[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] discovered and [illegible] [illegible] the fountain of life, and so in consequence [illegible] [illegible] not [illegible] till the [illegible] [illegible] Trump [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] he is confounded w[illegible] [illegible] [illegible] the Prophet [illegible] [illegible] ([illegible] [illegible])

7. [illegible]

[illegible] [illegible] place [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] to correspond [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]; a [illegible] -fountain [illegible] [illegible] [illegible] is called [illegible] [illegible]

P. 143
L. 7.
P. 147

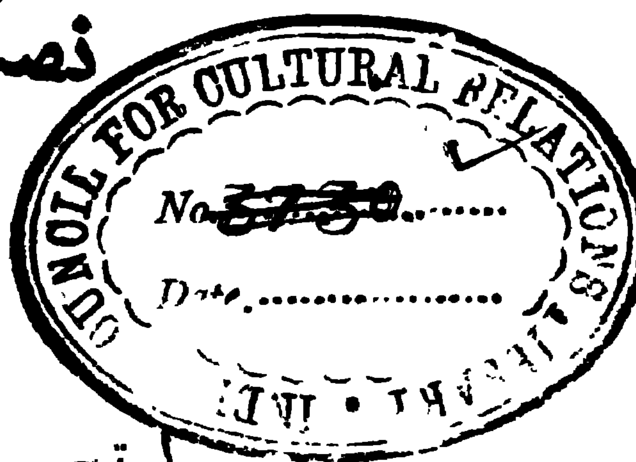




P
891.55082/SHI L4064
Shirazi, M. K.
-e-Farsi for
ate Examina-

215

نصاب فارسي



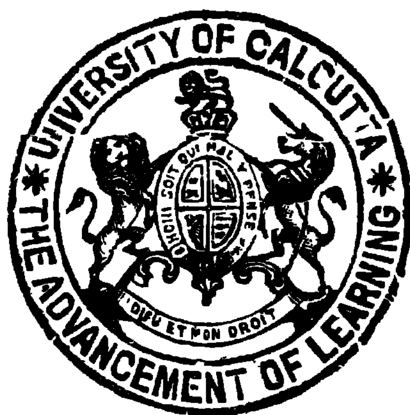
براى

امتحـــان انٹـــرميڈيٹ

مولفهٔ

آقا محمد كاظم شيرازي مرحوم

معلم لسان فارسي در بورڈ آف اكزامنرس و مدرس فارسي
در كلكته يونيورسٹي وغيره وغيره



كلكته

در مطبع كلكته يونيورسيٹي طبع گرديد

سنهٔ ۱۹۲۷ م

قيمت ۱۲

P. 11, 3.
2

بارتلد و نلدکه

~~[illegible]~~ گمان [illegible] بارتلد و نلدکه [illegible] دو دانشمند [illegible] بودند

~~[illegible]~~ [illegible] بوده [illegible]

[illegible] – [illegible] فارسی [illegible] – بارتلد در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

Mahmud = [illegible]

= [illegible]

and always [illegible]

young girl [illegible]

نصاب فارسي

برای

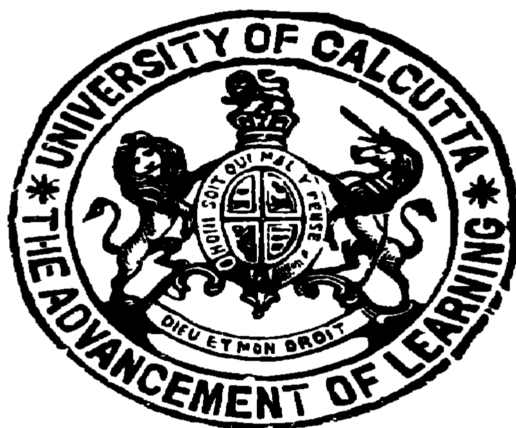
امتحان انترميديت

مولفهٔ

آقا محمد کاظم شيرازي

معلم لسان فارسي در بورد آف اکزامنرس و مدرس فارسي

در کلکته يونيورستي وغيره وغيره



کلکته

در مطبع کلکته يونيورسيتي طبع گرديد

سنهٔ ۱۹۲۷ م

فہرست مضامین انٹرمیڈیٹ کورس فارسی

Pages Omitted (For 1937) } :—

50—61; and 117-134.

بسم الله الرحمن الرحيم

انتخاب از اخلاق محسني

در دعا

دعا عرض نیاز است بدرگاه الهي - و درخواستن مرادات از فیض و فضل نامتناهي * و هر صاحب دولتی را که کلید دعا بدست آید - هرآینه بوعدهٔ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ در اجابت بر روی وی کشاده میشود * و دعا یا برای تحصیل منفعت است یا برای دفع مضرت - و سلاطین را از هر دو نوع چاره نیست *

یکی - جرّ منافع - که نظام ملک و قوام سلطنت است - هرآینه آنرا بزاری و نیاز از حضرت غنيّ کارساز درخواست باید نمود تا بفراغت بر سریر ابهت متمکن تواند بود *

* شعر *

بر مسند نازکي نشیند بمراد * آنکس که ره نیاز بر دل نکشاید

دوم - دفع مضرت - که آن هجوم خصم و غلبهٔ دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام * و آن نیز جز بتضرع و بکا و زاري و دعا مندفع نگردد *

* شعر *

ای که خواهی کز بلا جان را خری * جان خود را در تضرع آوري
با تضرع باش تا شادان شوی * گریه کن تا بی دهان خندان شوی
کین تضرع را بر حق قدرهاست * و ان بها کانجاست زاریرا کجاست

ای خوشا چشمی که آن گریان اوست * وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریهٔ ما خنده ایست * مرد آخربین مبارک بنده ایست

' در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجابست - هر تیر دعا که سلطان عدالت شعار بکشاید - بیشک بهدف اجابت و نشانهٔ استجابت میرسد *

آورده اند - که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه روز باران آمد - بمثابهٔ که کارها بر مردمان دشوار شد - و راه آمد و شد فرو بسته گشت - منزلها روی بویرانی نهاد - و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ افتاد * جمعی از اهل تنجیم میگفتند - که تمام این شهر بواسطهٔ کثرت آب خراب خواهد شد * مردم دل از خانمان بر داشتند - و جزع و فزع در خلایق افتاد * چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع بسلطان کردند - و او مرد عادل و پاکیزه سیرت بود - اهل شهر را تسلي داد - و خود بخلوت در آمد - و روی نیاز بر خاک نهاد - فی الحال باران منقطع شده آفتاب بر آمد - و این دلیل روشنست - که چون پادشاه پاک اعتقاد بود - و دل او با رعیت راست باشد - هر دعا که در بارهٔ خود و ایشان کند بشرف اجابت اقتران مي یابد *

* نظـــم *

پادشاهی که نهـــان از ره لطـــف * بر ســـرت افســـر شاهنشـــاهی
هر چه مي‌خواهي از او خواه که او * دهدت هـــرچه از او میخـــواهي

در شکـــر

شکر سپاس و ستایش باشد منعم را بانعام او - و چون نعمت سلطنت بزرگ ترین نعمتهاست - پس سلطان باید که بشکر گذاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید - و شکر هم بدل باشد - و هم بزبان - و هم باعضا و جوارح * اما شکر بدل آنست - که منعم حقیقي را بشناسد - و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بی غایت و لطف بی نهایت اوست * اما شکر بزبان آنست که پیوسته

بشکر گذاری حق را یاد کند - و کلمهٔ الحمد لله بسیار گوید - که گفتن این کلمه وفاست بشکر نعمت * اما شکر بجوارح آنست - که قوت هریک آنرا در اطاعت منعم صرف کند - و هر عضوی را از اعضاء بطاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول کند - مثلا - طاعت چشم آنست - که نظر در مخلوقات بعبرت کند - و در علما و صلحا بنظر عزت بنگرد - و بر ضعفا و زیردستان بشفقت نگاه کند * و طاعت گوش استماع کلام الهی و اخبار حضرت نبوی علیه الصلوة و السلام و قصص اکابر دین و پند و نصایح مشایخ اهل یقین است * و طاعت دست احسان با فقیران و محتاجان * و طاعت پای رفتن بمساجد و معابد و مزارات اولیاء و تفقد درویشان خالص - و زیارت گوشه نشینان بی طمع - و علی هذا * و چون بحکم لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيْدَنَّكُمْ - شکر گذاري سبب زیادتي نعمت است - و حق سبحانه ملک و مال و جاه و جلال او را زیادت گرداند * * شعر *

شکر سوی شهر سعادت برد * هر که کند شکر زیادت برد

آورده اند - که سلطان سنجر ماضي مي گذشت - خرقه پوشي بر سر راه ایستاده بود - سلام کرد - سلطان چیزی میخواند - سری در جنبانید و بزبان جواب وی نگفت - درویش گفت - سلام کردن سنت است - و جواب سلام باز دادن فرض - من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی * سلطان از روی انصاف عنان باز کشید و باعتذار در آمده فرمود - که ای درویش - بشکر گذاري مشغول بودم - از جواب تو غافل گشتم - درویش گفت - کرا شکر میکردي - گفت - خدایرا - که منعم مطلق است - و همهٔ نعمتها دادهٔ اوست و همهٔ عطاها فرستادهٔ او *

از ماه تا بماهي و از عرش تا بفرش * هر ذرهٔ ازو شده مستغرق نعم

درویش پرسید - که بچه نوع شکر میگفتي - سلطان جواب داد - که بکلمهٔ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْن - که شکر جمع نعمتها درین کلمه مندرجست * درویش گفت - که اي سلطان - تو طریقهٔ سپاسداري نمیداني - و وظیفهٔ شکر گذاري

بجاي نمي آري - شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت الهي و مطابق موهبت نا متناهي باشد - و روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است * و نه همین باشد - که یکنفس عندلیب نغمه سرای زبان را بر گلبن اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ مترنم داری و بس - شکر سلاطین آنست - که بر هرچه دارند شکری که مناسب آنست بجای آرند * سلطان سنجر التماس نمود - که مرا بر آن مطلع گردان - درویش گفت - شکر سلطنت عدل است بر عموم عالمیان - و احسان با جمیع آدمیان * شکر فسحت مملکت و وسعت عرصهٔ ولایت - طمع ناکردن در املاک رعیت * و شکر فرمان روائي - حق خدمت فرمان بران شناختن * و شکر بلندی بخت و بسیاري اقبال - بر افتادگان بخاک مذلت و ادبار رحم کردن * و شکر معموري خزانه - صدقات و خیرات را جهت اهل استحقاق مقرر داشتن * و شکر قدرت و قوت - بر عاجزان و ضعیفان بخشودن * و شکر صحت - بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلي ارزاني فرمودن * و خلاصهٔ شکرگذاری آنست - که در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری - و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری *

* شعـــر *

نیـــا سایـد اندر دیـــار تو کس * چو آسایش خویش خواهي و بس

سلطان ذوق سخنان درویش دریافته - خواست که از مرکب فرود آید - و ویرا زیارت کند - چون در نگریست هیچ جا درویش را ندید - و کس از وی نشان نداد - بفرمود تا این کلمات را نوشتند - و دستور العمل روزگار خود ساخت *

* بیت *

پند حکیـــم صیقل آئینهٔ دلست * مقصود هردو عالم از آن پند حاصل است

در صبـــر

صبر شکیبائي باشد بر هر مکاره و بلیاتي که از حق تعالی به بنده میرسد - و صبر صفتي بغایت مقبول است - و منقبت صبر همین بس است که بمضمون

انّ اللهَ مَعَ الصَّابِرِيْنَ عون الٰهی در دنیا بایشان باشد * در اخبار آمده است که حق سبحانه وحي فرستاد بحضرت داؤد علی نَبِیِّنَا وَعَلَیْهِ السَّلام - که اي داؤد - تکلّف نمای تا اخلاق مرا پیرایهٔ روزگار خود سازي - و از جملهٔ صفات من یکی آنست که صبورم *

* شعــر *

صبر بهتر مرد را از هرچه هست * تا بیابد بر مراد خویش دست

هرکه در تیر باران حوادث سپر صبر در سر کشد زودتر خدنگ امیدش بهدف مراد برسد - زیرا که صبر مفتاح فرج است و در خانهٔ راحت جز بدین کلید نگشاید *

کلید در گنج مقصود صبــر است * در بستهٔ آنکس که بگشود صبر است

آورده اند - که روزي یکی از امرا پیش پادشاهي ایستاده بود - و شاه با او در مهمي مشاورت میفرمود - قضا را گژدمی در پیراهن وی افتاده بود - و هر ساعت امیر را میگزید - و به نیش زهر آلود خود ضرر میرسانید - تا وقتی که نیش وی از کار بیفتاد - و هر زهری که داشت بکار برد - و آن امیر مطلقاً در آن مشاورت قطع سخن نکرد و تغییری در او ظاهر نشد - و سخنش از قانون عقل و قاعدهٔ حکمت انحراف نیافت - تا بخانه آمد - و آن گژدم را از جامه بیرون کرد * این خبر بپادشاه رسید - متعجب و متحیر گشت - روز دیگر امیر بملازمت آمد - سلطان فرمود که دفع ضرر از نفس واجب است - تو چرا دیروز آزار عقرب را از خود مندفع نساختي * جواب داد که من آن نیم که شرف مکالمهٔ چون تو پادشاهي را بسبب الم زهر گژدمی قطع کنم - و اگر امروز در مجلس بزم بر نیش گژدمی صبر نتوانم کرد - فردا در معرکهٔ رزم به تیغ زهر آبدادهٔ دشمن چگونه صبر توانم کرد * پادشاه را این سخن خوش آمد - و مرتبهٔ او را بلند گردانید - و بدآن مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید *

* نظــم *

گرت چو نوح نبي صبر هست در غم طوفان * بلا بگــردد و کام هزار ساله بر آید

در توکل

توکل دل بر داشتن است از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن- و کفایت کارهای خود را از حق سبحانه طلبیدن - و هر که کار خود بخدای تعالی تفویض نماید و درهرچه پیش آید اعتماد بر کرم الهي کند همه کار او بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد - * مصرع *

تو با خدای خود انداز کار و دل خوشدار

و پادشاه را لازم است که در همه حال رسم توکل فرو نگذارد - تا عنایت الهي کارهای او را چنانچه باید بر آورد *

آورده اند - که روزی پادشاهي از عالمی پرسید - که نصرت اهل ایمان در چند چیز است - گفت - در دو چیز - یکی در ادای نماز - و یکی توکل بر کرم کارساز * پادشاه بنای کار خود برین دوچیز نهاد - و این دو خصلت را عادت کرد* ناگاه او را دشمني پدید آمد - و با لشکری گران روی بدار الملک وی آورد - او نیز با سپاهي که داشت متوجه خصم شد - چون نزدیک یکدیگر رسیدند - و کار بر حرب قرار گرفت - شبی که روز آن مصاف مقرر بود - آن پادشاه همه شب نماز میکرد * یکی از ارکان دولت گفت - این زمان بیاسایي که فردا روز مصاف است * گفت - من امشب کار خدا میکنم - و فردا کار کار خداست - هرچه خواهد کند - مرا بان هیچ کاری نیست - و در آن هیچگونه اختیاري نه * گفت تهیهٔ اسباب حرب کن - و معرکهٔ قتال را آماده باش * گفت - زره توکل پوشیده ام و کار خود را به لطف حق گذاشته - * شعـــر *

ما کار خویش را بخداوند کارساز * بگذاشتیـــم تا کرم او چه میکند

علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف بر کشیدند مدد الهي در رسید * * مصرع *

لشکر تائید حق از ملک غیب آمد برون

فی‌الحال که چشم سپاه خصم برچتر و رایت پادشاه با توکل افتاد - عنان اختیار از قبضهٔ اقدار ایشان بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند - و بی آنکه حربی واقع شود و کارزاري دست دهد شر دشمن کفایت شد *

* شعــر *

صبح ظفر از مشرق امید برآمد * اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

در جدّ و جهد

جدّ سعي کردن است در تحصیل مطالب - و جهد رنج بردنست در اکتساب مقاصد - جدّ و جهد از اخلاق ملوک جهان گیر و سلاطین کشور ستانست - و این صفت تابع همت بلند است - هرچند همت عالی تر بود جدّ و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع میشود - و مرد باید که همت بلند دارد - و از تحمل مشقت نترسد - چه حال از دو بیرون نیست - اگر بجهد دامن مقصود بدست آید فهو المراد - و اگر در حجاب توقف بماند عذر او به نزدیک عقلا واضح است - و علو همت او در طلب مفاخر و ماثر بر همه ضمایر هویدا و لایح *

* بیت *

در طلب میکــوشم ار یابم زهی بخت بلند
ور نیابم عذر من افتـــد بزرگان را پسنـــد

در مثال حکمای هند مذکور است - که موری کمر جهد بر میان بسته بود - از تودهٔ خاک که نقل آن آدمیان را بکلفت میسر شدي ذرهٔ میبرد و در طرف دیگر میریخت - مرغي بران گذر کرد - هیأتي دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای مي زد - و در نقل کردن آن خاک جدّي تمام و جهدي مالا کلام بجای مي آورد - گفت - ای ضعیف پیکر - این چه کار است که پیش گرفتهٔ - و اینچه مهم است که در آن خوض کردهٔ * مور زبان بکشاد و گفت - مرا با یکی از قوم خود نظریست - وچون طلب وصال او کردم این شرط

پیش آورد - که اگر وصال ما داري قدم در نه - و این تودهٔ خاک را ازین راه بردار - حالا مستعد آن کار شده ام - و میخواهم که بدان شرط اقدام نمایم - و از عهدهٔ عهد بیرون آیم * مرغ گفت - این گمان که مي بري بقدر آرزوی تو نیست - و این کمان که میکشي بقوت بازوی تو نیست * مور گفت - من عزم این کار جزم کرده ام - و قدم جدّ وجهد پیش نهاده - اگر از پیش بردم فهو المراد- و الاّ معذورم خواهند داشت *

* نظـــم *

من طریق سعي مي آرم بجا * لَیْسَ لِلْاِنْسَـــانِ اِلَّا مَا سَعیٰ

دامن مقصود اگر آرم بکف * از غم و اندوه مانـــم بر طرف

ور نشد از جهد من کاري بکام * من دران معذور باشم و السلام

فریدون را در مبادئ ایام سلطنت - که ریاحین دولت در ریاض سعادت دمیدن داشت - و ریاح شادماني از مهب کامراني وزیدن کرد - اندیشهٔ تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعي از متغلبان بود پدید آمد - این معني را بارکان دولت مشاورت کرد * جمعي گفتند - ای ملک - ملکي داری آراسته - و مبالغي تجمل و خواسته - بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و آتش تشویش افروختن صواب نمي نماید - از آنچه هست تمتعي بردار - و ارتکاب مخاطره فرو گذار *

فریدون گفت - قناعت مقتضای بهایم سرافگنده است - و نشستن در کنجي از اقتضای دنائت همت عجایز وامانده - فرصت وقت را - که چون خیال سحاب گذرنده است - غنیمت باید شمرد - و در حصول آمال از رکوب اهوال اندیشه نباید کرد *

* نظـــم *

کمر سلطنـــت نباید بست * هر کرا رغبـــت تن آسائیست

از مشقت کجـــا بر آساید * هر کرا همت جهانباني ست

آورده اند - که ملکي پسر خود را بحرب خصمي فرستاده بود - خبر آوردند که ملک زاده گاه گاه در راه زره از بر بیرون میکند - و در شب در یک منزل خیمه

اقامت میزنند - پدر بدو نوشت - که ای پسر - حق تعالی که عزت را آفرید - کلفت و مشقت را بآن قرین ساخت - و مذلت را که خلق کرد - آرام و راحت را با او رفیق گردانید - انکه عزت را بملوک داد - و مذلت را برعایا - حظّ پادشاه عز مملکت است - و حظّ رعیت امن و امان و استراحت - و این هر دو بخشش یکجا جمع نشوند - لا جرم پادشاه باید که آسایش را وداع کند و راحت با رعیت گذارد - و اگر چنین نمیکند با استراحت در مي باید ساخت - و از عز ملک اعراض مي باید نمود *

* شعــر *

لذت شاهي ترا بس راحت دیگر مجوی

با وجود سلطنـــت سرمایهٔ دیگر مخواه

یعقوب لیث خود را در بدایت حال در مهالک افگندي - و خطرهای کلي را ارتکاب کردي - از آسایش نفس بر طرف بودي - و از کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودي - او را گفتند تو مرد روی گري - ترا باعث برین همه جفا کشیدن و خود را در غرقاب هلاک افگندن چیست - مرا دریغ مي آید عمر عزیز خود را در اصلاح روی و مس صرف کردن - و روی توجه به پیشهٔ که در آن شریک بسیار باشد آوردن - جدّ من در آنست و جهد من برای آن که خود را بمرتبهٔ رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد - گفتند - این مهمی بغایت صعب و کاری بسیار مشکل است - گفت - من دانسته ام که شربت مرگ چشیدني است و بار فنا و فوات کشیدني - آنکه در کاری بلند تلف شوم به از انکه در کاری پست بمیرم - لا جرم بدین جدّ و جهد رسید بدان منصب که رسید *

* نظـــم *

مي باش بجدّ و جهد در کار * دامان طلب ز دست مگذار

هر چیز که دل بدان گراید * گر جهـــد کني بدست آید

در عدل

عدل شحنه ایست ملک آرای - و لمعه ایست نور افزای و ظلمت زدای - وحق سبحانه وتعالی بندگان را بدین صفت میفرماید - حیث قال انّ اللّه یأمر بالعدل والاحسان - عدل آنست که داد مظلومان دهند - و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند - و در خبر آمده - که یک ساعت عدل پادشاه در پلهٔ میزان طاعت راجح تر است از عبادت شصت ساله - زیرا که نتیجهٔ عبادت جز بعامل نرسد - و فایدهٔ عدل بخاص و عام و خرد و بزرگ واصل گردد *

آورده اند - که یکی از سلاطین را داعیهٔ آن شد - که حج خانهٔ خدا بگذارد و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجای آرد - اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند - که ای ملک - شرط ادای حج امنیت طریق است - و سلاطین را دشمن بسیار باشد - اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی - تهیهٔ اسباب ایشان درین راه دور و دراز تعذری تمام دارد - و اگر باندک ملازم توجه فرمائی خطرات کلی متصور است - و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد - وقتیکه سایهٔ دولت آنحضرت از مفارق عالمیان دور شود هرج و مرج پدید آید و تمام مهام خواص و عوام از سلک انتظام بیرون رود * سلطان فرمود - که چون این سفر میسر نمي شود - چون کنم که ثواب حج دریابم - و از میمنت این طاعت بهره مند گردم - گفتند - درین ولایت درویشی است - که مدتها مجاورت حرم کرده - و شصت حج با شرائط آن بجای آورده - حالا در گوشهٔ عزلت نشسته است - و در آمد و شد خلق در بسته *

* شعـــر *

گشتـــه ز غوغای خلایـــق ستـــوه * پای کشیـــد است بدامـــان کوه

شاید که ثواب حجی ازو توان خرید * پادشا از صدق عقیدتي که با اهل الله داشت بخدمت درویش رفت - و در اثنای سخن فرمود - که مرا آرزوی حج از ضمیر سر بر زده است - و ارکان مملکت و ملت صلاح در توقف مي

بینند - و استدعاء افتاد که ترا حج بسیار است - چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بنوائی رسی و من بثوابی - درویش گفت - من ثواب همه حجها را بتو میفروشم - پادشاه پرسید - که هر حجی بچند مقرر میفرمائی - گفت - هر گام که در هر حجی بر گرفته ام بتمام دنیا و هرچه در دنیاست - سلطان گفت - از دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست - و این بهای یک قدم نمی شاید - پس حجی چگونه توانم خرید - و برین تقدیر بهای همهٔ حجها در خیال چون توان گذرانید - درویش گفت - شاها - ثمن همه حجهای من پیش تو آسان است - گفت - چگونه - گفت - در قضیهٔ مظلومی عدل کن و یکساعت بمهم داد خواهی پرداز و ثواب آن بمن بخش - تا من ثواب شصت حج بتو بخشم - و هنوز من صرفه برده باشم - و درین سودا سودی بسیار کرده *

یکی از فضیلتهای عدل آنست - که خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمیکند * آورده اند که یکی از علما در مجلس مأمون حدیثی روایت کرد - که اعضای پادشاهان عادل در قبر متفرق نمی شود - و اجزای ایشان از یک دیگر نمیریزد - مأمون فرمود که مرا در صدق حدیث نبوی شایبهٔ ریبی نیست - اما داعیه دارم - که نوشیروان را ببینم - که او فی الواقع مظهر عدل بوده - و بر زبان معجز نشان حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گذشته - که من متولد شدم در زمان ملک عادل - پس عزیمت مداین کرد - چون برسید - فرمود - تا دخمهٔ نوشیروان بگشادند - و بدانجا در آمد - دید تازه در خاک خفته چنانچه شخصی در خواب باشد - و لوحی از زر بر سر وی آویخته بود - و بران لوح نوشته - که هر که خواهد که خدای ملک او را بزرگ گرداند - گو علمای زمان خود را بزرگ دارد - و هر که خواهد که ملک او بسیار شود - گو صفت عدل خود را بسیار سازد - مأمون بفرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن خاک را بعطر آلوده سرش بپوشیدند *

* نظم *

عدل در دنیا نکو نامت کند * در قیامت خوب فرجامت کند

اندرین عالم معظــم سازدت * چون بدان عالم رسي بنوازدت

و از جملهٔ ارکان عدل اصغای کلام داد خواه است - یعني گوش بر سخن مظلومان کردن - و روی عاطفت بساختن مهم ایشان آوردن - و از انکه بسیار گوینده ملول نباید شد و بتنــگ نباید آمد - زیراکه پادشاه حکم طبیب دارد - و مظلوم بمثابهٔ بیمار است - مریض میخواهد که تمام احوال را پیش طبیب باز گوید - پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند - بر حقیقت مرض وی مطلع نشود - و بی اطلاع و تشخیص آن علاج چگونه توان کرد *

* شعــر *

تو طبیبي و منت بیمـــارم * حال دل از تو چه پنهان دارم

آورده اند - که پادشاهی بود در دار الملک چین - بزیور عدل آراسته و نهال جانش بصفت نصفت پیراسته * * بیت *

ستم را زیان عدل را سود ازو * خدا راضي و خلق خشنود ازو

ناگاه آفتی بحس سامعهٔ او راه یافت - و گراني در گوش او پدید آمد - ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست - که جملهٔ حاضران از حال وی بگریه در آمدند و از برای تسلیهٔ او تدبیرها انگیختند - ملک فرمود - که شما گمان نبرید که من بر فوت حس سمع میگریم - چه میدانم که عاقبت کار فتور و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت - پس بر بطلان چیزی از ان مرد خردمند چگونه اندوهگین شود - گریهٔ من برای آنست - که ناگاه مظلومي فریاد کند و صدای استغاثهٔ او بگوش من نرسد - او محروم باز گردد - و من عند الله مواخذ باشم - اما درین باب فکری کرده ام - بفرمایند تا در اینديار ندا کنند که کسیکه غیر داد خواه باشد جامهٔ سرخ نپوشد - تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم - و داد ایشان را از روی انصاف و راستي بدهم * * بیت *

داد مظلومان بده مقصود محرومان برار

دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار

و بسیار بوده که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومي رسیده از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند - چنانچه در اخبار آمده - که سلطان ملک شاه سلجوقی روزي بر کنار زنده‌رود شکار میکرد - زماني جهت استراحت در مرغزاري فرود آمد- از ملازمان سلطان ملک شاه غلامي که حاجب خاص بود بدهي در آمد- گاوی دید که بر کنار جوی میچرید - بفرمود تا او را ذبح کردند و قدري گوشت از ان کباب کرد - و آن گاو از آن عجوزهٔ بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل مي شد - چون از ان واقعه خبر دار شد - از خود بیخبر گشت و بر سر پلی که گذر سلطان بود منتظر بنشست - تا کوکبهٔ دولت ملک شاهي برسید - بر جست و عنان مرکب سلطان بگرفت- همان غلام حاجب تازیانه بر آورد و خواست که او را بزند و منع کند - سلطان گفت - بگذار که مظلوم و بیچاره مینماید - تا بنگرم که تظلم او چیست - و داد او از دست کیست- پس روی به پیر زن آورد - که چه سخن گوئي - پیر زن زبان بگشاد - و گفت - اي پسر - اگر داد من بر سر این پل ندهي - بعزت و جلال احدیت - که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم - نیک‌اندیشه کن که ازین دو سر پل کدام اختیار میکني * * شعــــر *

انصاف خود و داد من امروز بده * بدهي به ازان بود که بستانندت

سلطان از مهابت این سخن پیاده شد - و گفت - زنهار ای مادر من طاقت آن سر پل ندارم - که بر تو ستم کرده - صورت باز نمای تا داد تو از او بستانم - گفت - ای ملک - همین غلام که بحضور تو تازیانهٔ عقوبت بسر من کشید - چشمهٔ عیش مرا مکدر ساخته است - و گاوی که معیشت من و یتیمان من از شیرش مهیا شدی بکشته و کباب کرده - ملک شاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند - و عوض ماده گاو او هفتاد گاو از حلال تر وجهي بدو دادند- و بعد از چند گاه که سلطان وفات کرد - پیر زن هنوز در حیات بود - نیم شبی بسر قبر وی رفت و روی نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت - الهی این بندهٔ تو که

درین خاکست وقتیکه من در مانده بودم دست من گرفت - حالا او در مانده است تو بکرم خود دستگیري او کن - من بیچاره بودم - او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من به بخشود - این زمان او بیچاره است - تو با قوت خالقیت خود بر او به بخشای - یکی از جملهٔ عباد او را بخواب دید - پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد - فرمود•اگر دعای پیر زن بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت خلاصیم نبودي *

* نظـــم *

گفت که بر رهگذر آن گنده پیر * گر بدعایم نشدي دستگیـــر
بی نظـــر مرحمـــت پادشاه * حال من غمزده بودی تبـــاه
داد من او را بدعا رهنمـــون * فیض دعایش در رحمت کشود

آورده اند - پادشاه قباد روزی در شکار از لشکر جدا افتاد - و هوا گرم شد - و او از تشنگي بی طاقت گشته هر طرف مي نگریست - و سایه و چشمهٔ مي طلبید از دور سیاهی بنظرش در آمد - موکب بدان طرف راند - خیمهٔ کهنهٔ دید در میان بادیه زده و پیرزني با دختر خود در سایهٔ آن نشسته - چون قباد در بادیه برسید - آن زن از خیمه بیرون دوید - و عنانش گرفته فرود آورد - و ما حضری که داشت حاضر گردانید - قباد تناول فرمود - و آبی بیاشامید - خواب بر و غلبه کرد - چون از خواب در آمد بیگاه شده بود - شب همانجا اقامت نمود - بعد نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دخترک آن زال او را بدوشید - شیر بسیار حاصل شد - چنانچه قباد را عجب آمد - و با خود گفت - این جماعت به جهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی را بر اسرار ایشان اطلاع نباشد - هر روز چندین شیر از گاوی مي گیرند - اگر در هفته یک روز به سلطان دهند مال ایشان را خللی نه میرسد - و خزانه را توفیری مي شود - نیت کرد که چون بدار الملک برسد آن مواضعه بر رعیت نهد - چون صباح شد - دخترک گاو را بدوشید - و فریاد بر آورده پیش مادر دوید - که ای مادر - روی بدعا آر - که پادشاه ما

نیت ظلم کرده است - قباد تعجب نمود - و گفت - از چه دانستي - گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادي - امروز از این قدر بیش نداد - هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت بردارد - قباد گفت - راست گفتي - و آن نیت از دل دور کرد - و گفت - برو - باز شیر گاو بدوش - پس دختر برخاست و دیگر باره گاو را بدوشید - شیر بسیار حاصل شد - باری دیگر پیش مادر دوید - مژدهٔ نیکو نیتي پادشاه بوی رسانید - و ازین جا گفته اند - که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تا بنده - حکیم فردوسی گوید *

* نظــم *

هر آن نم کز ابر بهـــاران بود * در اندیشهٔ شهـــریاران بود
چو بد گردد اندیشــهٔ پادشاه * نیابد زمیـــن نم بوقت هوا
چو عادل بود شه ز سختي منال * که عدلش به است از فراخي سال

[انتخاب از اخلاق محسنی باختتام رسید]

انتخاب از انوار سهیلي

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

از طوطیان شکرستان سخنوري - وبلبلان خوش الحان بوستان هنر پروري - شنیده ام - در یکی از معظمات شهرهاي هند پادشاهي بود بیدار بخت فیروز روز - که تخت شاهي بزیور عدل تا متناهی او جمال یافته - وزنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده -

* بیت *

بنور عدل اطراف جهان را کرده نوراني
بلی از عدل روشن گردد آئین جهان باني

و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی - و بلغت ایشان معني این کلمه پادشاه بزرگ باشد * در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندي - و محفل را بلطائف کلمات وتعریف مکارم صفات بیاراستندي * روزي بر مسند عشرت نشسته بود و جشني پادشاهانه بیاراسته - بعد از التذاذ بنغمات مطربان میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود - و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و اخلاق استفسار کرده گوش هوش را به جواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید *

* مصرع *

سخن در است و تعلق بگوش شه دارد

پس هریک از ایشان صفتي از صفات حمیده و خصلتي از خصائل پسندیده را تعریف مي کردند - تا کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد - همهٔ

حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است - و لهذا از معلم اول نقل کرده که بهترین صفتي از صفات باریتعالی آن است که او را جواد گویند - چه جود او در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده - و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده - که جود نهالي است در چمن جنت رسته - و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته - که اَلسَّخَاءُ شَجَرَةٌ فِی الْجَنَّةِ * رای بعد از وقوف برین مسئله بفرمود - تا در گنج گران مایه بر کشادند - و صلای کرم بر خاص و عام در دادند - غریب و شهری را به نصیب تمام خرسند گردانیدند - و خورد و بزرگ را بعطای عمیم از ابنای جنس مستغني ساختند * همهٔ روز چون آفتاب تابان بزر بخشی مشغول بود - تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد * پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد - و خیال خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولي شد - نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری نوراني سیما بیامد و بر رای سلام کرد - و گفت - چون امروز گنجي در راه خدا نفقه کردی - پس علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن - و بجانب شرقي دار السلطنت توجه نمای - که گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست * رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد - و قاعدهٔ عبادتي که داشت بتمهید آن قیام نمود - تا زماني که دست زر افشان افتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید - شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین و لگام بیاراستند - و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد - چون از حدود آباداني بعرصهٔ صحرا بیرون آمد - از هر طرف نظری مي افگند و از مقصود خبری می جست - در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد * مردی روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته - چون نظر پادشاه بر ان عارف آگاه افتاد - دلش به صحبت او مائل گردید - پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز بر گشود *

* بیت *

کای ترا سلطنت عالم جان دادہ خدای
منزل تست دل و دیدہ فرود آی و در آی

گفت که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند - و گوشه نشینان را بدم و قدم نواختهٔ - و آن را از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته *

* نظم *

نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیادہ شد - بانفاس مبارکش استیناس حاصل کردہ استمداد همتی نمود - و بعد از ان که سلطان عزیمت رفتن کرد - درویش زبان عذر بکشود - و گفت - برسم ماحضر تحفهٔ دارم که از پدر بمن میراث رسیدہ - نزل راہ شاہ می سازم - و آن گنج نامه ایست مضمونش اینکه - در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در آن نقود و جواهر بیکران - و من چون بر گنج خورسندي که اَلْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْنٰى دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم - اگر خسرو کشور کشای پرتو التفات بران افگندہ بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامرہ رسانیدہ به مصرفی که باید و شاید صرف کنند * دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد - و از سرّ ایں کار یار غار را آگاهي داد - درویش فرمود اگر چه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعي ندارد - اما چون از غیب حواله شدہ شرف قبول ارزاني باید داشت * رای امر کرد تا جمعي بکاو کاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند - در اندک فرصتي راہ گنج باز یافته تمامي مخزونات را بنظر همایون در آوردند *

شاہ بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج بر داشتند - و نفایس جواهر و غرائب تحفها را مشاهدہ نمود - در میان همه صندوقي دید مرصع - بر اطراف

و جوانب او بندهای محکم بر بسته - و قفلی رومی کردار از فولاد زر نگار بران زده - چندانچه تفحص نمودند از کلید او خبری و از کشودن آن اثری بظهور نرسید - رای را رغبت عظیم بکشادن آن قفل پیدا شد - و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد - با خود گفت - چنان می نماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند - و الا این همه استحکام را موجب چه تواند بود - پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند - و چون سر صندوق گشاده شد - از آنجا درجی برون آمد - و در درون آن درج حقهٔ چون گوی ماه در غایت صفا تعدیه کرده - شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند - بدست مبارک سر حقه باز کرد - پارهٔ حریر سفید دید خطی چند به قلم سریانی بروی نوشته - شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود - بعضی گفتند نام صاحب گنج است - و جمعی حمل بر آن کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند - و چون مقالات ارکان دولت درآن باب باطناب انجامید - دابشلیم فرمود که تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد - هیچ یک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند - بضرورت در طلب کسی که مقصود از او به حصول رسد بشتافتند - تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبریافتند - و بحکم عالی در اندک وقتی بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند - دابشلیم بعد از شرائط تعظیم - گفت - ای حکیم - غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این مسطور

* مصرع *

از روی واقع و راستی باز نمائی *

باشد که ازین خط شنـــوم حرف مرادی

حکیم آن نوشته را بستید - و کلمات آن را حرفاً حرفاً بنظر استفسار در آورد - و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد - گنج نامه بحقیقت همین تواند بود *

ملخص سخن آنست - که این گنج را منکه هوشنک پادشاهم ودیعت نهاده‌ام برای رای اعظم و پادشاهی بزرگ - که او را دابشلیم خوانند - بواسطهٔ الهام الهي دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه درمیان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام - تا چون این گنج را بردارد - و این وصایا مطالعه کند - با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است - چه آن متاعیست عاریتی - که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد - و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد * نظـــم *

دولت دنیـــا که تمنـــا کنـــد * با که وفا کرد که با ما کنـــد

مغز وفا نیست درین استخـــوان * بوی امان نیست درین خاکدان

اما این وصیت نامه دستور العملي است که بادشاهان را از ان گزیر نیست- آن بادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند - و هریک ازین وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر - و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود - که این عقده آنجا خواهد گشود - و مطلوب کلي دران روضهٔ اماني روی خواهد نمود - چون حکیم تمام نوشته را بسمع خسرو رسانید - دابشلیم او را بنواخت - و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید - و تمیمهٔ بازوی شهریاري ساخت - و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بودند گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دینار - خزینهٔ معاني است نه گنجینهٔ جواهر و لآلی - لازم آنست که بشکرانهٔ این پند نامه که گنج حقیقي همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانم - تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد *

چون ازین حال فراغتي روي نمود - متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهي مزین گردانید - و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد - و مطلوب سر انجام پذیرد -

4004

که آفتاب نورانی از گوشهٔ کوه سرانديب روی نمود * دابشلیم بفرمود - تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند - و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان درمیان نهاد - و فرمود که سودای سفر سرانديب در ضمیر من جای گیر شده · و داعیهٔ عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده - شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می بینید - وزرا فرمودند - که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید - و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید - ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم - دابشلیم برین معنی رضا داد * روز دیگر بحضرت پادشاه حاضر شدند - و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر وظائف دعا و ثنا بجا آورد ؛ گفت - که بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصور است - اما ارتکاب مشقت بسیار می باید کرد *

benediction

I think

* بیت *

اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است

گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است

مرد عاقل باید که راحت را به محنت بدل نکند - و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد - تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید - ملک پرسید که چگونه بوده است آن *

* buying or selling on credit

حکایت

وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یک دیگر در آشیانهٔ دمساز بودند - و به آب و دانه قناعت کرده - و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده - یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده - و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی *

* بیت *

بیا دری بتی کنج عزلتی داریم * بعشقش از همه عالم فراغتی داریم

بازنده را آرزوی سفر پدید آمده - یار خود را گفت- که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم - مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم - و فرمان عظیم الشان قُلْ سِيْرُوْا فِي الْاَرْضِ را کار بندم - که در سفر عجائب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید - و بزرگان گفته اند - اَلسَّفَرُ وسِيْلَةُ الظَّفَرِ - آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است - و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب (a kick) هر عالی و دونست * نوازنده گفت - ای یار همدم - تو مشقت سفر نه کشیدهٔ و محنت غربت ندیدهٔ - نکتهٔ اَلْغُرْبَةُ كُرْبَةٌ بگوش جان تو نرسیده *

* بیت *

دمار شام غریبان غریب و بیچاره (strangers even) * نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره

بازنده فرمود - که اگر چه رنج غربت جان فرسا ست - اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرائب جهان راحت افزاست - نفس (مینه) بسبب مشغولی با عجوبهای والیت از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد *

* بیت *

در غربت اگر خار جفا هست چه غم * زین خار گل مراد روید هر دم

نوازنده گفت - ای رفیق موافق - تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض آرم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید - و چون کسی از سعادت (felicity) دیدار رفیقان محروم شد - پیداست (It's evident) که درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد - و من میدانم که درد فراق یاران صعبترین همه دردها ست و سخت ترین همه رنجها *

* بیت *

فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ

معاذ الله غلط گفتم که دوزخ زونشان باشد X

بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی - که یار غمگسار در عالم نیست - و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم نیست - اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم * * بیت *

بهیچ یار مده خاطـــر و بهیـــچ دیار * که بر و بحر فراخست و آدمي بسیار

توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخوانی - که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد * * مصرع *

بسیار سفر باید تا پخته شود خامي

سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند - . بازنده دل از صحبت رفیق بر کنده به پرواز در آمد - و برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود - و کوه هاي بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج مي فرمود - ناگاه در دامن کوهی مرغزاری دید - سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینو دلکشاتر - و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ مشک تتاری عطر ساتر * بازنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش پسند افتاد - چون آخر روز بود همانجا بار سفر بکشاد - هنوز از رنج راه بر نیاسوده بود - که بیک ناگاه فراش سمک سپهر باد سایبان ابر در فضای هوا بر افراخت - وجهان آرمیده را بخروش رعد و نهیب برق نمودار غوغای قیامت ساخت - بازنده را در چنین وقت پناهي که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود - گاهی در زیر شاخي پنهان شدي و زماني برگ درختان را پناهي ساختي - و هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر مي شد - و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده تر میگشت - القصه شبی بهزار غصه بروز آورد - و بناکام بران بلای بی هنگام صبر کرد - هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر کشیدي و گفتي * * قطعه *

گر بدانستمـــي که فرقت تو * این چنین صعب باشد و دلسوز
از تو دوري نه جستمـــي یکدم * وز تو غایب نبـــود مي یکروز

اما چون از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائي گرفت - بازنده بار دیگر به پرواز در آمد متردد که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمتي نموده فی الجمله دو سه روزي در اطراف عالم طوف نماید * در اثنای این حال شاهین تیز بال سخت چنگال قصد بازنده کرد - آن مسکین را چون نظر بر شاهین بی رحم افتاد - دلش طپیدن گرفت - و هر قوتی و حرکتي که در اعضا جزای او بود روی بعجز عدم آورد - بازنده چون خود را بستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار براندیشید - و بر فکر ناتمام ، خیال ناموجه خود وقوفي تمام یافت * که

* مصرع *

نذرها کـــرد و عهدها به نمـــود

که اگر از آن مهلکه بسلامت بیرون آید - دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذارد - و بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند - ببرکت آن حسن نیت فتح البابی حاصل شد * درین محل که سر پنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد - از جانب دیگر عقابي گرسنه بدوی طعمه در پرواز آمده بود - چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت - اگر چه این کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است - اما فی الجمله بدو ناشتائي مي توان شکست - قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید - قوت سعي که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفهٔ عقاب نبود توجه او را وزني نهاد - و با او بمقام معاوضه و مجادله در آمد - هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند - بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افگند - و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد - و بامداد در اثنای طیران بدهی ویران رسید - و بر گوشهٔ دیواري که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت * کودک دهقان که نگهباني کشت زار کردی برسم گشت بر حوالي آن دشت میگشت - چون چشمش بر کبوتر افتاد مهره در کمان کروهه پیوست - بازنده از آن بازي غافل - و بجانب کشت زار و طرف

صحرا ومرغزار مائل - که ناگاه اثر ضرب آن مهره بدال آن شکسته بال رسید-
از غایت هول و هیبت سرنگون شده بتنگ چاهی که در پای همان دیوار بود
در افتاد - دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه است و رسن تدبیر از
رسیدن کوتاه - نا امید برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت *
القصه بازنده شبا روزي دیگر بادل خسته و بال شکسته در تنگ چاه بسر برد -
و بزبان حال عجز و آوارگي خود را بر خیال نوازنده عرض مي کرد ومي گفت *

* غزل *

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشني از خاک درت حاصل بود
در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعي من و دل باطل بود

بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیلهٔ که دانست خود را بسر
چاه رسانید - و نالان و غریوان چاشتگاه بحوالي آشیانهٔ خود رسید - نوازنده آواز
جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت *

* بیت *

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز

چون بازنده را کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت - گفت - ای یار
پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است - بازنده گفت *

* بیت *

درد عشقی کشیده ام که مپرس * زهر هجری چشیده ام که مپرس
آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته * * بیت *
آسوده شبی باید و خوش مهتابی * تا با تو حکایت کنم از هر بابی *

حکایت

آورده اند که درویشی در بیشهٔ میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه مي فرمود - ناگاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد - و باهتزاز تمام برحوالی آشیانه طوف می فرمود - مرد ازین معني متعجب شده زماني بنظاره بایستاد - کلاغي بی بال و پر دید دران آشیانه افتاده و آن باز پارهٔ گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش مي نهاد - مرد گفت - سبحان الله - عنایت بادشاهی و رحمت نامتناهي نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزي نمي گذارد - پس من که پیوسته در طلب روزي از پاي نمي نشینم - و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله ناني بدست مي آرم - هرآئنه از ضعف یقین و سستي اعتقاد خواهد بود - آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم - و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم - آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشهٔ نشست و دل بی غل در عنایت بی غایت مسبب الاسباب بست *

* مصراع *

دل در سبب مبند و مسبب رها مکن

سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحي روی نه نمود - و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر مي شد - عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد - و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند - حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد - و بعتابي تمام پیغام داد - که ای بندهٔ من - مدار عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام - اگرچه قدرت من بی سبب مي تواند ساخت - اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد - وبدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد - پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری تواني شد بهتر از ان باشد که بسبب دیگری فائده گیري *

حکایت

آورده اند که روباهي در بیشهٔ مي رفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختي رسید که طبلي از پهلوی آن آویخته بودند - وهرگاه بادي بوزیدي شاخي از آن درخت درحرکت آمده بر روی طبل رسیدي و آواز سهمگین از ان بر آمدي * روباه بزیر درخت مرغي خانگي دید که منقار در زمین مي زد و قوتي مي طلبید - در کمین نشسته خواست که او را صید نماید - که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید - نگاه کرد جثهٔ دید بغایت فربه و آوازی از آن مهیب استماع افتاد - طمع روباه درحرکت آمده با خود اندیشید - که هرائنه گوشت او فراخور خواهد بود - از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد - مرغ از ان واقعه خبردار شده بگریخت - و روباه بصد محنت بدرخت بر آمد - بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید - جز پوستي و پارهٔ چوبي هیچ نیافت - آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت - و گفت - دریغا که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معني هیچ فائده بمن نرسید *

* نظـــم *

دهل در فغانســـت دائـــم ولی * چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
گرت دانشی هست معني طلب * بصورت مشـــغوره کان هیچ نیست

حکایت

ماهي خواري بود بر لب آبي وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهي آورده بقدر حاجت ماهي میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید - چون ضعف پیری بدو راه یافت - و قوتهای بدني روی بانحطاط نهاد - از شکار ماهي باز ماند و بدام غم گرفتار شده با خود گفت - افسوس که عمر عزیز ببازیچه تبذیر

خرچنگ = خر (big) + چنگ (claws)

دادم - و چیزی که در موسم پیری دستگیری تواند کرد ذخیره نه نهادم - و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست - همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام ریو و فریبی و زرقی بگسترم - شاید که بدین بهانه روزی گذرد - پس چون اندوه کنان و آه زنان و ناله کنان بر کنار آب بنشست - خرچنگ او را از دور بدید پیشتر آمد و گفت - ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست - جواب داد که چگونه غمناک نباشم - و تو میدانی که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لا یموتی حاصل بودی - ماهیانرا از آن نقصانی زیادت نمی افتاد - اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می بود - امروز دو صیاد از اینجا میگذشتند و میگفتند - که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد - یکی گفت - در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است - اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها آریم * و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد - خرچنگ که این خبر شنید بر فور باز گشت و نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت - جوش و خروش در ایشان افتاده بالفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند - و گفتند - این چنین خبری از تو بما رسیده - و عنان تدبیر از دست ما ربوده - حالا با تو مشورت میکنیم - پس در کار ما چه صواب می بینی *

ماهی خوار جواب داد - که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام - و با ایشان مقاومت صورت نه بندد - و مرا جز این حیلهٔ بخاطر نمی رسد - که درین نزدیک آبگیری می دانم - که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند - نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید - و دیدهٔ دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است - و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده - اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود - گفتند - نیکو رائیست - اما بی معاونت و یاری تو نقل

ما ممکن نیست - ماهي خوار جواب داد - مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است - صیادان بیایند و فرصت فوت شود - ماهیان تضرع نمودند - و بمنت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهي را برداشته بدان آبگیر رساند - پس ماهي خوار هر صباح ماهيِ چند ببردی و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردي - - چون باز آمدي دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندي - و در یکدیکر بیشی و پیش دستی جستندي *

چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست و تحویل کند - ماهي خوار را از ان فکر آگاهی داد - ماهي خوار اندیشه کرد که مرا دشمني سخت تر ازو نیست - اولی آنکه او را نیز بیاران در رسانم - پس پیش آمد . خرچنگ را بر گردن گرفته روي بخوابگاه ماهیان نهاد - خرچنگ که از دور استخوان ماهی دیده دانست که حال چیست - با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد درخون خود سعی کرده باشد - پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهي خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت - ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده در افتاد - و با خاک یکسان گشت - خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد - و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد - همگنان شاد گشته وفات ماهي خوار را عمري تازه و حیاتي بی اندازه شمردند - بدان که بسیار کس بمکر و حیلۀ خود هلاک شود و وبال کید او هم بدو عائد گردد *

حکایت

در حوالیِ بغداد مرغزاري بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختي - و عکس ریاحینش دیدۀ فلک را منور گردانیدي - و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند - و بواسطۀ خوبیِ هوا و دلپذیریِ فضا و کثرت آب و وسعت نعمت

روزگار در خوشي و رفاهيت ميگذرانيدند - و در ان نزديکي شيري تند خوی بلاجوی بود - که هر روز لقاي نا مبارک بدان بيچارگان نمودي - و عيش و زندگاني بر ايشان منغص گردانيدی - روزي اتفاق نموده بنزديک شير رفتند - و اظهار عبوديت و انقياد کرده گفتند - ای ملک - ما رعيت تو ايم - و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پايان يا از ما يکی شکار تواني کرد يا نه - و پيوسته از نهيب تو در کشاکش بلائيم - و تو نيز در جست و جوی ما بتگا پوی غذا - اکنون انديشه کرده ايم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت - اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پريشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت مي فرستيم - و تقصيری در ادای آن روا نمي داريم - شير بران رضا داد و ايشان هر روز قرعه افگندندي و بنام هر کدام از وحوش که بر آمدي نزد شير فرستادندي - تا برين حال مدتي بگذشت - روزي قرعه بنام خرگوش بر آمد - و زمانه او را هدف تير بلا ساخت - ياران را گفت - اگر در فرستادن با من مسامحتي کنيد - شما را از جور اين جبار باز رهانم - گفتند درين باب هيچ مضايقه نيست - خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت - و قوت سبعي شير در حرکت آمده از خشم و جوش دندان برهم مي سود - خرگوش نرم نرم بسوی او رفت ويرا بغايت دلتنگ يافت - آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پيدا آمده - خرگوش ديد که شير از غايت غضب دم انتقام بر زمين مي زند - آهسته پيش آمد و سلام کرد - شير پرسيد - کۀ - از کجا مي آئي - و حال وحوش چيست - گفت - ايشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند - و باتفاق عزيمت کرديم که غذای ملک وحوش و وظيفۀ پادشاه ايشان است - چندانچه مبالغه نه نمود - و گفت - اين شکار گاه من است و صيد آن بمن مي رسد - اي ملک چندان لاف و گزاف درميان آورده و از قوت و شوکت خود شرح داد که من بی

طاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم - تا صورت حال معروض رای منیر گردانم - شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت *

* نظـــم *

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب * بشیـــران بیـــاموزم آداب حرب
کدامین هزبر این دلیری کنـــد * که سر پنجه بر صید من افگنـــد

پس گفت - اي خرگوش - توانی که او را بمن نمائی - تا داد دل تو ازو بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم - خرگوش گفت - چرا نتوانم - و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته - این بگفت - و در پیش افتاد - و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت- خرگوش شیر را بر سر چاهي بزرگ آورد - که آبش بصفا چون آینهٔ چینی صورتها را درست به نمودی - وچهرهٔ هر کس از ناظران را بر شمردی - گفت - اي ملک خصم تو بکار درین چاه است- و من از مهابت وی مي ترسم - اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوي نمایم - او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست - صورت خود و خرگوش در آب دید - پنداشت- که همان شیر است و خرگوش که وظیفهٔ او بود ربوده و در بر کشیده - او را بگذاشت و خود را در چاه افگند - و به دو سه غوطه نفس خون خوار را بزبانهٔ دوزخ سپرد - و خرگوش بسلامت بر گشته وحوش را از کیفیت حال آگاهي داد - و ایشان بوظائف شکر الهي قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت مي چریدند - خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت برو دست توان یافت *

حکایت

آورده اند که آب گیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفي و مستور - و این غدیر به آب روان اتصال داشت - در آن سه ماهيِ شگرف آرام داشتند - و یکی از آن سه ماهي احزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز * ناگاه در ایام بهار دو سه صیاد ماهي گیر را گذر بر آن آب گیر افتاد - و از قضای الهي

احوال اقامت این سه ماهي در آن غدیر کماهي در یافتند - با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند - ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت بریان شدند - و چون شب در آمد - آن ماهي که عاقل کامل بود و حزمي زیادت داشت - چون بارها دست برد زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود - و بر بساط تجربه ثابت قدم شده - اندیشهٔ خلاصي از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد - بس سبک روی بکار آورد - و بی آنکه با یاران مشاورت کردي از آن جانب که به آب روان متصل بو بیرون رفت - علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آب گیر محکم ده بستند - آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود - اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت - چون این حال مشاهده نمود پشیماني بسیار خورد - و گفت غفلت ورزیدم و سر انجام کار غافلان چنین باشد - بایستی که من چون آن ماهي دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمي و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمي - اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است - و هر چند گفته اند - که تدبیر در وقت بلا فائده بیشتر ندهد - و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعي زیادت نرسد - اما با این همه - مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد - و در دفع مکائد دشمن تا خیر و توقف روا ندارد - پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت - صیادی آنرا بر داشت و تصور مردگي او کرده بر روی صحرا انداخت - و او خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت ببرد - و آن ماهي دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر - حیران و سر گردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت - و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد *

حکایت

صیادی روزی در صحرا مي گذشت - روباهي دید بغایت چست و چالاک

و بازي کنان در هر جانب جلوه مي نمود - صياد را موی او خوش آمده به بهای تمام او را فروختن تصور کرد - و طمع او را برين داشت که در پئ روباه رود و سوراخ او را دريابد - پس نزديک سوراخ حفرهٔ کنده بخس و خاشاک پوشيده مرداري بر بالای آن تعبيه نمود - و خود در کمين نشسته مترصد صيد روباه مي بود - قضا را روباه از سوراخ بيرون آمد و بوی آن جيفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانيد - با خود گفت - اگر چه از رايحهٔ اين جيفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائي نيز به مشام حزم مي رسد - و عقلا مرتکب کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند - و خردمندان شروع در مهمي که امکان فتنه درو متصور بوده نه نموده * بيت *

هر کجا خط مشکلي بکشند * جهد کن تا برون خط باشي

و اگر چه ممکن است که اينجا جانوری مرده باشد - آن نيز مي تواند بود که در زير آن دامي تعبيه کرده باشند - بر هر تقدير حذر اولی - روباه اين فکر کرده از سر آن جيفه در گذشت و راه سلامت پيش گرفت - درين اثنا پلنگي گرسنه از بالای کوه در آمد - و ببوی مردار خود را بحفره افگند - صياد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنيد - تصور کرد که روباه است - از غايت حرص بی آنکه تاملي کند خود را از پئ او در انداخت - و پلنگ بخيال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدريد - صياد حريص بشومئ شره در دام فنا افتاد - و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات يافت - آفت طمع و محنت زيادت طلبی آزاد را بنده و بنده را سر افگنده سازد * بيت *

زياده از سرت ار يک کلـــه بدست آری
بخـــاک پای عزيزان که درد سر باشد

[انتخاب از انوار سهيلی باختتام رسيد]

انتخـــاب از تاریخ ایـــران

جمشید

بعد از طهمورث جمشید بر تخت بر آمد - مشهور است که اصطخر فارس را که تخت جمشید نیز گویند او بنا نهاده - و مورخین ایران بر آنند که صنایع مفیده از مخترعات اوست - و شراب در عهد او پیدا شد * گویند که خلق را بر چهار طبقه قسمت کرده - اول - علما و زهاد - و کار ایشان این بود که بمردم قوانین و قواعد ملک و مذهب بیاموزند * دوم - کتّاب که ضبط وقایع و محاسبات ملکیه نمایند * سوم - سپاهیان که بورزش و استعمال آلات حرب اشتغال ورزند تا قابل رزم شوند * چهارم - ارباب حرف و صنایع و اهل فلاحت و زراعت و تجارت * همچنین وضع سال شمسی را نیز نوشته اند در زمان جمشید بود - و روز اول سال را که هنگام تحویل آفتاب ببرج حمل است فرمود عید کنند *

در اوایل سلطنت او ملک معمور و رعیت خوشحال بود - اما بالاخره اقبال بخت و تجمل پادشاهی ویرا مغرور ساخته دعوی خدائی کرد - و حکم داد تا تمثالها از صورت او ساخته آنرا سجده و ستایش کنند - این عمل مایهٔ بیزاری رعیت شد - ضحاک را - که خواهر زادهٔ جمشید است - بر انگیختند تا بایران لشکر کشید - و قاطبهٔ ناس ویرا آلت دست جبار منتقم دانسته او را در حرب با جمشید موافقت نمودند - جمشید چون تاب مقاومت در خویش ندید گریزان گشته سر بصحرا نهاد *

حکایت گردش جمشید از افسانهای مشهور ایران است - اول سفر او بسیستان است - چون گماشتگان ضحاک او را تعاقب کردند از سیستان بهند و از هند بچین رفت - تا بالاخره ویرا دستگیر نموده نزد ضحاک بردند - و او فرمان داد تا ویرا با استخوان ماهي اره کرده بدو نیم ساختند - مورخین در باب جمشید اختلاف زیاد کرده اند - فردوسي گوید - چون خبر قتل او بسیستان رسید زن او زهر خورده خود را هلاک ساخت - و یک پسر از وی ماند که رستم از نسل اوست *

ضحاک

در نسب ضحاک اختلافست - در زینة التواریخ او را عرب امّا از نژاد کیومرث نوشته - دیگران گویند از نسلِ شداد است و از بلاد شام - متفق علیه ائمهٔ تاریخست که ضحاک مردی بود سفاک - گویند دو پارچه گوشت از دو کتف او سر بر زده - که افسانه گویان ایران از ان بمار تعبیر کرده اند - بهیچ چیز آرام نمي یافت جز مغز سر آدمي - در حقیقت همهٔ تاریخ ضحاک افسانه است - و واضح است که قصهٔ مارها از باب تمثیل و تشبیه است - شاید سوء مناهي و ملاهي که در ان مستغرق بودهٔ مقصود باشد *

فردوسي گوید - شیطان اول ضحاک را اغوا کرد تا پدر صالح خود مرداس را کشت - بعد او را بخوردن گوشت که در ان زمان از کبایر معاصي محسوب میشد ترغیب نمود - و بپاداش این خدمت در خواست کرد تا کتفین ضحاک را بوسه دهد - و هنوز نبوسیده بود که دو مار از دو طرف سر بر آوردند - چون وحشت بر ضحاک دست یافت - شیطان بصورت طبیبي خود را پیدا نموده - گفت - اگر مارانرا از مغز سر آدمي غذا دهند خطري نخواهد بود - تجربه کردند مفید افتاد - پس هر روز دو نفر از رعایا را بقتل رسانیده از مغز ایشان غذای ماران مهیا کردندی - تا کاوه - که آهنگری بود در اصفهان و دو

فرزند او درین قضیه در شرف هلاکت بودند - مملکت را از بیداد او رهائی داده فریدون را بپادشاهی برداشت *

فریدون

فریدون پسر آبتین - و آبتین از نژاد طهمورث است - ضحاک پدر ویرا بقتل رسانید - و فریدون بتوسط عنایات غیبی استخلاص یافت - دهقانی که ویرا پناه و گاویکه او را شیر داده بود نیز بفرمان ضحاک بقتل رسیدند - نام آن گاو پور مایه بود - فریدون گرز گاو سر را بیاد او ساخت - در شانزده سالگی بکاوه - که جمعي کثیر از مردم اصفهان با او موافقت کرده بودند پیوست - و کاوه پوست پارهٔ که آهنگران در وقت کار بر میان بندند بر سر چوبی کرده علم ساخت - و با فریدون روی بضحاک نهاد - معسکر ضحاک در آنوقت بحوالي طبرستان و دماوند بود - و کاوه و مردمیکه با او بودند بمردانگي کوشیدند - چند بار با ضحاک رزم دادند - هر مرتبه شکست بر ضحاک افتاد - تا آخر الامر او را اسیر کرده بنظر فریدون رسانیدند - فریدون چند گاهی ضحاک را در کوه دماوند محبوس گردانیده بالاخره او را بزندان لحد فرستاد *

اول کار فریدون این بود که پس از جلوس بر تخت سلطنت آن چرم پاره را مرصع گردانیده سنجق پادشاهي قرار داد - و تا آخر سلاطین پهلویه در این عمل متابعت وی نموده بر جواهر آن افزودند - و آنرا درفش کاویاني خواندند - و درمیان ایشان بود تا ظهور اسلام - بعد از آن در جنگ قادسیه بدست سعد وقاص افتاده و او بخدمت عمر که در آن وقت خلیفه بود فرستاد *

فریدون را سه پسر بود - سلم - تور و ایرج - دو پسر بزرگ خود را به دو دختر ضحاک و ایرج پسر کوچک را به دختر یکی از سلاطین عرب بمواصلت داد - ممالک خود را بر ایشان قسمت کرد باین نهج - بلاد روم را بسلم - و مملکت تاتار و بعضی از ممالک چین را بتور - و ایران را بایرج وا گذار کرد *

خلاصه - هر یک از شاهزادگان بمحل ماموریتِ خویش رفتند - اما بر هر دو برادر بزرگتر گران آمد که ایران - که هم بهترین ممالک و هم قرارگاه سلطنت است - ببرادر کوچک ایشان داده شود - لا جرم در استیصال وی با یکدیگر اتفاق کردند* در شاهنامه مسطور است- که اول بپدر پیغام کردند - و او را بر جانب داری و بی انصافی او ملامت نمودند - و گفتند - که اگر تغییر این عمل نشود بی تامل لشکر بر سر او خواهند کشید - پادشاه ازین مقوله آزرده خاطر گشت - و استدعا کرد که در آخر عمر صفوت آسایش او را بدینگونه حرکات مکدر ننمایند - چون ایرج از کیفیت واقعه مستحضر شد - عزم کرد که خود نزد برادران رفته از تاج و تخت که مادهٔ فساد و مایهٔ نزاع ایشان است استعفا جوید - پس نامهٔ از پدر که مضمون آن ترغیب بصلح و اتفاق بود بجهت ایشان گرفته بجانب مقصد روان گشت - ولی بر این تدابیر اثری مترتب نگشته و ایرج در دست برادران بقتل رسید - و سر ویرا نزد پدر فرستادند - چون فریدون نظرش بسر پسر افتاد - از خویش برفت - و چون با خود آمد - بیخودانه سر را گرفته بوسید و بر سینه نهاد - و هر دو دست بآسمان برداشته از جبار منتقم کیفر کردار ناشایست آن بدکاران رامسئلت نمود *

ایرج را دختری بود پریچهر نام در حبالهٔ ازدواج پشنگ برادرزاده فریدون- و از ایشان پسری در وجود آمد که در خَلق و خُلق با جد خود مشابهتی تمام داشت - فریدون را با وی تعلقی وافر پیدا شده و در محافظت و تربیت وی دقیقهٔ نا مرعی نگذاشت - و پسر چون از سن صبی بسر حد رشد رسید - فریدون تهیه و تدارک حرب را بقدربکه در حیز امکان بود دیده او را بانتقام خون ایرج بر انگیخت - چون این خبر گوش زد سلم و تور شد - مستشعر گشته سفرا با هدایای ملوکانه بدربار پدر فرستاده اظهار ندامت نمودند - و از افعال گذشته معذرت خواستند - لکن مفید نیفتاد - جنگ شروع شد - و در معرکهٔ اول تور بخاک هلاک افتاده - سلم بقلعه پناه برد - منوچهر ویرا نیز بچنگ آورده ببراد

ملحق ساخت - چندی بعد فریدون نیز باسلاف خویش پیوست - پیش از آنکه اجل گریبان گیر حیاتش شود - منوچهر را بر سریر مملکت متمکن ساخته او را باعظام و احترام و قبول نصایح سام - که باصابت رای و اصالت خاندان موصوف و پدر بر پدر از حکام سیستان بودند و صیت فرمود *

بنابر مورخان ایران - فریدون پانصد سال سلطنت کرد - و او اول پادشاهیست که بر فیل نشست و آنرا در محاربات بکار برد - عدل و دانش او متفق علیه جمعیست - از سخنان اوست - که هر روز از عمر خویش را ورقی از تاریخ اعمال خویش تصور کن - و به پرهیز از آنکه چیزی در آن نوشته شود که شایستهٔ اعقاب و انسال نباشد *

سبکتگین

سبکتگین مردی بود ترک - بعضی گویند که غلام زر خرید الب‌تگین بود - و بعضی بران اند که از قراولان خاصهٔ او بود - و بدین سبب او را غلام شاه میخواندند چنانکه در ملل اهالي شرق این رسم است - و از القاب امتیاز میدانند - پس از فوت الب‌تگین لشکریان اتفاق کرده سبکتگین را بامارت برداشتند * میگویند ایامیکه سبکتگین در سواران الب‌تگین محسوب بود - روزی بشکاری رفته و بره آهوئی بدست آورده همراه گرفت و رو بشهر نهاد - در حین مراجعت اتفاقاً نظرش بر عقب افتاد - چشمش بر مادر آن آهو بره افتاد که مضطرب الحال از پی بچهٔ خویش روان است - سبکتگین را عرق شفقت در حرکت آمده آهو بره را رها کرد - آهو بره و مادر روی بصحرا نهادند - و بعقب نگاه میکردند - او آنرا بشکر گذاری حمل نمود - شب پیغمبر را در خواب دید که بجهت ترحمی که بران حیوان بیچاره کرده بود بوی نوید پادشاهي داد *

الب‌تگین جمال اخلاق و شمایل صفات سبکتگین را دیده در تربیت او

کوشید - و بعد از وی - چنانکه مذکور شد - همگنان سلامت و سعادت خویش را در ترقي او دیده متفق الکلمه بامارت وی سر نهادند - و غزنین در تحت ادارۂ او عروس ممالک گشت - مملکت را وسعت داده و ابطال ملک را دلیری افزوده خود سر سلسلۂ قبیله گشت - اگرچه ایام سلطنتش قلیل بود - لکن بتجمل و شکوه و بسط ممالک گوی سبقت از جمیع پادشاهان آسیا ربود - اول فتوحات او فتح بست بود - و بست شهریست بمسافت سیصد میل از غزنین و رود هیرمند از پهلوی آن میگذرد - پس ازین سبکتگین میل بغزای هندوستان نمود - در نهضت اول جیپال را که فرمانفرمای بلاد شمالیه هندوستان بود شکست داد - من بعد کابل را تسخیر کرد - و تاخت و تاز بممالک پنجاب نمود - سبکتگین بعد از فتوحات مزبوره قلیلي زیست نموده روی بعالم جاوید نهاد *

سلطان محمود غزنوي

چون سبکتگین ازین دار فاني رحلت کرد - سلطان محمود در سن رشاد بود - و در امور ریاست و لشکر و سیاست کشور مجرب و آزموده - حب نام و اعلاي اعلام مذهب - که از اوان صبي وجهۂ همت او بود - در زمان حیات سبکتگین بملاحظات چند ظهوري چندان نداشت - پس از سبکتگین چون ممانعتي نماند چنان بروز کرد که باعث تعجب عالمیان گردید - نام او در اطراف آفاق دائر و رعب او در قلوب وضیع و شریف ساري و سایر گشت - در ان اوقات القادر بالله خلیفۂ بغداد بود - محمود نسبت بوی اظهار ارادت مینمود - قادر خلیفه نیز دوستي چنین کسی را فوزي عظیم دانسته او را بونشر احکام و اعلاي اعلام دین محمدي ترغیب نمود - و او را یمین الدوله و امین الملة لقب داد - محمود نیز عهد کرد که ما دام الحیات در خدمت شریعت از پاي ننشیند و شمشیر در نیام نکند - پس از انکه بدوستي خلیفه مستظهر گشت و بندوبست حکومت خراسان و ري نمود - دختر ایلکخان پادشاه ترکستان

را بحبالهٔ ازدواج آورد - و چون ازین امور فراغت یافت بعزم غزاي هندوستان میان بر بست - و بیشتر ایام سلطنتش در جنگ هندوستان صرف شد - و در سفر اول او بهندوستان از همه جهت ظفر همعنان وي بود - دشمنان را هزیمت داده و قریب جمیع ممالکی را که حال به پنجاب معروفست مسخر کرده - ضمیمهٔ ممالک متصرفهٔ خویش ساخت - جیپال اگرچه از جنگ با پدر بهره نیافته بود - خواست بامتحان با پسر پنجه زند - ولي لشکرش منهزم شد - و چون حال چنین یافت - سبب اینصورت را قهر الهی دانسته - گناهان خویش را موجب نزول انتقام آسماني پنداشت - بنابر این حکومت را به پسر خویش گذاشته فرمود تا آتشی بزرگ برافروزند تا کفارهٔ گناهان کرده باشد - در آتش رفته بسوخت - انند پال پسر جیپال نیز مانند پدر با محمود مصاف داده در جنگ دوم روی از معرکه بتافت - مملکت ملتان بتصرف مسلمین در آمد *

یکی از کارهاي نمایان محمود تسخیر قلعهٔ سومنات بود - سومنات قلعهٔ بود حصین در گجرات بر کنار دریا - و از سه طرف آن آب محیط بود - چون محمود ظاهر سومنات را لشکرگاه ساخت - یکی از هنود از بالاي قلعه آواز بر آورد که سومنات مسلمانان را بپاي دیوار قلعه خویش آورده - تا ایشان را به سخط و غضب خود گرفتار سازد - محمود در تبسم شده حکم کرد تا بهادران مهیاي قتال شوند - روز دیگر مقارن طلوع صبح صادق غازیان با جیش وافر و جاش ثابت صادق و کوکب موافق یورش بقلعه برده هندوان را از سر دیوار حصار گریزانیدند - هنود از روي اضطرار پناه بعبد سومنات برده از بت استدعاي معاونت مي کردند - که ناگاه صداي تکبیر مبارزان اسلام از بالاي حصار برخاست - هندوان دانستند که هر کرا غم جان است وقت آن است که از ذکر خدا بفکر خود آید و از عبادت بشجاعت گراید - لا جرم رو بخصم قوي نهادند - و چون سبیل خلاصي از هر جانب مسدود یافتند - ترک جان گفته با جلادتي هر چه

تمامتر بنوعي حمله بردند که پای ثبات مسلمانان را متزلزل ساختند - و تا شام طرفین در کشش و کوشش بودند - شب قطع منازعهٔ روز کرد - اما روز دیگر بشدتی بیش از پیش حمله بردند - از طرف دیوار قلعه بر آمدند - از همان طرف هنود ایشان را سرنگون بزیر انداختند - محمود چون صورت واقعه چنان دید - حکم داد تا لشکر برگشتند - عزم کرد تا قطع محاصره کرده از سر سومنات برخیزد که درین اثنا لشکری بمدد هندوان رسید - سلطان مجبور شد تا با ایشان درآویزد - و هنوز بجنگ شروع نکرده که دو نفر از راجگان با سپاهي گران بمدد لشکر اول رسیدند - اینمعني بر جلادت هنود افزود - و آثار وهن بر عساکر سلطان ظاهر گشت - چون محمود دید مسلمین در شرف هزیمت اند - از اسب بزیر آمده روی نیاز بر خاک نهاده فتح و نصرت از درگاه بی نیاز مسئلت نموده - دو باره بر باره بر آمده بر دشمن حمله برد - و لشکریان چون سلطانرا دیدند - عرق حمیت و عصبیت شان بحرکت آمده بیکبارگي چنان حمله بردند که همدران حمله دشمن را از پیش برداشتند - شکستی فاحش بر هنود رویداده در اطراف بیابان متفرق شدند - اهل قلعه را چون امید دیگر نمانده - قلعه را رها کرده فرار کردند - و بیشتری با عیال و اموال در کشتیها نشسته از طرف دریا بدر رفتند - محمود بعد از تصرف قلعه چند کشتي مشحون از مردان کار دیده فرستاد تا ایشان را تعاقب کردند - برخي را اسیر و بعضی را غرقهٔ موج فنا ساختند - باتفاق مورخین ایران دولت بی پایان از ان بتکده بدست مسلمانان افتاد - سلطان محمود حکومت آن ملک را بیکی از براهمه داده مقرر کرد که هر ساله مبلغی معین برسم خراج بخزانه برساند - و خود را در حکومت از جملهٔ نواب سلاطین غزنی شناسد *

منقول است که مرد فقیری از وی تظلم جست - و گفت - جوانی از اهل دربار هر شب بخانهٔ وی در آمده او را از خانه بیرون کرده بازن او میخوابد - محمود گفت - چون دفعهٔ دیگر بیاید ویرا خبر دهد - مرد بر حسب فرموده

عمل کند - محمود بخانهٔ وی در آمده چراغ را خاموش نمود - و جوان را یافته سر ویرا با شمشیر برداشت - بعد از ان چراغ طلبید - چون جوان را دید بسجده افتاد - و چون سر برداشت آب طلبیده بافراط نوشید - پس روی بمرد آورده گفت - ازان زمان که تو حال خویش گفتی نخفته ام و نه آب و طعامی خورده - و چنین دانستم که کسی را بر ارتکاب اینگونه عمل جرأت نیست مگر یکی از فرزندان مرا - ازین سبب چراغ را خاموش کردم که مبادا چون روی او را به بینم محبت پدری مانع شود - چون دیدم که پسر من نبود - خداوند را شکر کردم و چون از تشنگی قریب بهلاکت بودم این بود که آب طلبیدم *

محمود را ببخل منسوب ساخته‌اند - لکن دلیلی حق بر اثبات این مدعا نیست - عساکر او باو تعلق قلبی داشته‌اند - بلکه باین صفت مشهور بودند - و این معنی در اینگونه اشخاص بدون سخاوت صورت نمی گیرد - تجمل و احتشام دربارش از جمیع سلاطین آفاق ممتاز بود - عمارات عالیه بنیاد نهاد - در تربیت فضلا و شعرا غایت مبالغه داشت - شاهنامه در زمان و بنام وی نوشته شد - و شاهنامه اگرچه سبب بقای نام وی شد - اما بهمین سبب نیز خال عاری بر چهرهٔ ذکر خیرش باقی ماند - گویند بعد از اتمام شاهنامه او را از ایفای بعهد منع کردند - و مبلغی کمتر از آنچه مقرر شده بود بفردوسی فرستادند - فردوسی را آن عمل ناهنجار آمده از قبول مبلغ ابا کرد - و محمود را هجوی گفته و در آن آنچه مکنون ضمیر داشت اظهار نمود - و آن هجو را بکتاب ملحق ساخته خود راه ملک طوس که مسقط الراس وی بود پیش گرفت - محمود بعد از چندی بر خطای خود واقف گشته مبلغی گرانمند بفردوسی فرستاد - اتفاقاً روزیکه خزانهٔ مزبوره از دروازهٔ طوس وارد میشد جنازهٔ فردوسی را بجانب مدفن میبردند - پس وجه را بدختری که از وی مانده بود عرضه کردند - دختر نیز مرهمت بقبول آن زخارف فرود نیاورد *

امیر تیمور

امیر تیمور بسبب نقصی که در خلقت داشت او را تیمور لنگ نامیدند - گویند تولد او در جائیکه موسوم به سبز و در حوالي شهر کش است واقع شده - که تقریباً بمسافت سي میل بسمت مشرق بخارا میداشد - پدر وی امیر قبیلهٔ برلاس بود و در تحت حکومت تاتار بسر مي برد - تیمور بعد از جلوس بر مسند جهانداني شهر سبز را محل تابستاني خویش قرار داد - و هنوز آن شهر بهمین نام اشتهار دارد - بیشتر ایام تیمور بآوارگي در اطراف ملک خویش می گذشت - چون امیر قبیله بود دوست پنهاني بسیار داشت - و دشمنان وی میدانستند که اگر بر قتلش اقدام کنند یا او را بدست دشمن قوی سپارند خون او بدون انتقام نخواهد خفت - در جمیع مهالک چنین مي نماید که هرگز یأس ده تیمور دست نداد - و دوستان وی هم در وقتی که در نهایت سختي و پریشاني بود ترک نکردند *

بعد از فوت تغلق کار تیمور روی به بهبودی نهاد - بسیاری از دوستان خانوادهٔ وی بوی پیوستند - و او خود کیفیت منضم شدن بعضی از احباب خود را در تزوک چنین مینویسد * گوید هنوز از دعا فارغ نگشته بودم که فوجی از دور نمودار شد که از برابر بلندي میگذشت - من سوار شده از عقب آن فوج در آمدم تا حال ایشان را معلوم نمایم که ایشان چه مردم اند - و ایشان همگي هفتاد سوار بدوند * از ایشان پرسیدم - بهادران - شما چه کسانید - ایشان گفتند - ما نوکران امیر تیموریم که بطلب او میگردیم و اینک ویرا نمي یابیم - من بدیشان گفتم که من هم یکی از نوکران امیرم - چونست که شما را راهبري کرده بامیر برسانم - یکی از ایشان اسب خود را تاخته و رفته خبر بسرداران برد که راهبري یافته ایم که ما را بامیر تیمور رساند - ایشان عنان اسپان خود را کشیدند و حکم به احضار من نمودند - و ایشان سه فوج بودند - سردار فوج اول

تغلق خواجه برلاس بود - و سردار فوج دوم امیر سیف الدین - و سردار فوج سوم توبک بهادر - چون نظر ایشان بر من افتاد بیخود شده از اسپان خود پیاده شدند - و آمده زانو زدند - و رکاب مرا بوسیدند - من هم از اسب فرود آمده و هر کدام را در بغل گرفتم - و مندیل خود را بر سر تغلق خواجه نهادم - و کمر بند خود را بر کمر امیر سیف الدین بستم - و جامهٔ خود را بر توبک بهادر پوشانیدم *

یکی از خصایص بزرگ تیمور ثبات رای و استقامت اوست - چنانچه در هر کاری که شروع کردی هیچگونه مشکلی سد راه وی نگشتی - و او را از اتمام آن باز نداشتی - و حوادثیکه در دیگران مورث یاس میشد در وی موجب تحریص بود - در چنین مقامات همیشه حکایت میکرد - که وقتی از دشمنان فرار کرده بخرابهٔ پناه گرفتم - و چند ساعت تنها در آن خرابه بسر بردم - و در حال پریشانی خود فکر میکردم - که ناگاه نظر بر موری افتاد که دانهٔ غلهٔ بزرگتر از خود را گرفته از دیوار بالا میرود - و من شمردم که دانه شصت و هفت دفعه بخاک افتاد - لکن مورچه آنرا از دست نداد تا بالاخره آن دانه را بر سر دیوار برد - از دیدن اینصورت در آن ساعت فتوحی دست داده قوتی در من پدید آمد - و مادام العمر آنرا فراموش نکردم *

همهٔ سپاهیان او را همي پرستیدند - و او باشش یا هفت هزار لشکر که اینگونه تعلق خاطر بدو داشتند اعتنائي به خیلات سایر ناس نداشت - مقصود او بلندی نام و فتح بلاد بود - و بجهت حصول این دو مطلب پروا نداشت که ملکي با خاک یکسان شود یا خلقي با تیغ بیجان کرده - تیمور چنین را نمود که بشریعت مفید است و در اجرای لوازم مذهب اهتمام دارد - و علما را احترام میکرد *

در قابلیت و شجاعت و جوانمردي تیمور حرفي نیست - لکن جبار و متکبر بود - سلطنت او اگرچه فسحتي بی اندازه یافت - ولی بنیادش بر

آب بود - تا خود نامي داشت سلطنتش قوام کرد - و هنوز رشتهٔ حیاتش نگسیخته بود که بنیاد مملکتش از هم فرو ریخت *

نادر شاه

پدر نادر شاه از قبیلهٔ افشار است و نام او امام قلي بود - از اخباریکه در دست است معلوم میشود که امام قلي مردی صاحب اعتبار یا دارای منصبي نبود - خود نادر قلي هم هرگز از نسب عالی لاف نمیزد * در یکی از کتب منقول است - که نادر شاه در اوایل حال پوستین دوز بود - و ازین ممر تحصیل وجه معاش میکرد - و خود نادر شاه از پستي نژاد خویش مکرر صحبت میداشت - گویند که چون خواست دختری از خانوادهٔ سلطنت دهلی بجهت پسر خود خطبه کند - صاحبان دختر گفتند - که رسم ما چنین است که داماد باید تا هفت پشت خود را برشمارد و بشناساند * نادر فرستاده را گفت بگو - که داماد شما پسر نادر شاه است - و نادر شاه پسر شمشیر و پسرزادهٔ شمشیر و همچنین تا هفتاد پشت برشمار * تولد نادرشاه در سنهٔ هزار و صد هجری در مملکت خراسان اتفاق افتاد - مورخان ایران بارادات ۱۰اوایل احوال او را ذکر نکرده اند - اول چیزیکه مینویسند تولد پسر ارشد او رضا قلي میرزاست - و در آنوقت سي و یکسال از عمر نادر گذشته بود - قبل از ان در مخاطر و مهالک بسیار افتاد - و رنج بیشمار کشید - لکن درجمیع موارد شجاعت و مردانگي و تهور و حذاقت خود را بروز داد * در هفده سالگي بدست اوزبکاني که هر ساله اطراف خراسانرا میتاختند با مادرش اسیر شد - ایام اسارتش چهار سال طول کشید - و مادرش در همان صفحات روزش بآخر رسید - بعد از آن خود را رهائي داده بملک خویش شتافت - از آن ببعد تا زمانیکه در خدمت شاه طهماسپ داخل شد چیزي قابل ذکر نیست - بزرگترین کار نادر اخراج افاغنه از ایران بود - و در ازاي این خدمت - که مملکت را از تعدي و تطاول خصم ظالم

خلاص کرده بود - شاه طهماسپ چهار ملک معظم ایران - که عبارت از خراسان و مازندران و سیستان و کرمان باشد - بپاداش آن عطا فرمود - و در همان کاغذی که طهماسپ به نادر نوشت و ممالک مزبوره را بوي وا گذار نمود - خواهش کرد که لقب سلطان نیز بر خود گذارد - و بجهت این مطلب تاجي مرصع بجواهر نفیسه مصحوب یکی از امرا باو فرستاد - نادر جمیع عنایات شاهي را قبول کرد مگر لقب را - که دید سبب حسد دیگران خواهد شد - در همین اوقات مزاوجت مابین رضاقلي پسر بزرگ نادر و یکی از دختوهای سلطان حسین مرحوم اتفاق افتاد - و نادر اگرچه از قبول لقب سلطان ابا کرد - لیکن فرصت غنیمت دانسته یکی از امور معظمهٔ مخصوص بسلاطین را اختیار نمود - حکم کرد که پولي که بمواجب لشکر میدهند از ممالک خراسان گرفته بنام وی سکه کنند - و این مطلب فی الحقیقة معني سلطنت علی الاستقلال آن مملکت است *

نادر چون در اصفهان بود - روزی شاه طهماسپ را دعوت نمود - او نیز قبول دعوت وی را کرده به مجلس آمد - این مجلس ضیافت بگرفتن و خلع طهماسپ شاه از سلطنت ختم شد - و با جمیع خواتین او را بخراسان فرستادند - چون امرای لشکر و امنای کشور تاج سلطنت بو عرضه کردند - نادر دید هنوز وقت مقتضي نیست - ابا کرد - و پسر هشت ماههٔ طهماسپ را که عباس ثالث خواندند تاج بر سرش نهاد - ولی امور جمهور و مهام نظام رعیت و سپاه را بعهدهٔ خویش گرفت * میرزا مهدیخان گوید - که در سنهٔ هزار و صد و چهل و نه هجری اعیان و امرا تاج شاهي بر سر نادر گذاشتند - و اجرای مراسم جلوس چنانکه در چنین اوقات معمول است بعمل آوردند - و تختی مرصع نهاده نادر را بران نشاندند - و علی الفور سکه بنام وی زدند *

در ایام محاربهٔ با افغانان نادر شاه سفیری بدهلي فرستاد - و از پادشاه هندوستان خواهش کرد - که بنابر اتحاد مابین دولتین مامول و متوقع آنست -

که احکام بحکام اضلاع شمالیه صادر شود - که فراریان افاغنه را که دشمنان این دولت و از شمشیر غازیان این حضرت گریزان گشته اند در آن بلاد راه و پناه ندهند- بر حسب مرضي جوابی نوسیده - و افاغنه همه روزه بدانصفحات فراری شده ملاذ و ملجأ می یافتند - در دربار دهلي نیز هر روز عایقي بجهت معاودت ایلچي ایران پیدا میکردند - نادر را ازین حرکت نایرهٔ غضب اشتعال یافته فراریانرا تعاقب کرده تا کابل عنان نکشید - و کابل و حوالی و حواشي آنرا بقید تسخیر در آورد - بعد از این واقعه کاغذي دیگر بپادشاه هندوستان فرستاده او را بر حرکات سابق ملامتی سخت کرد - لکن باز گفت - بعد از اینهمه نقصاني در دوستی خللی واقع نشده - . منظور آن است که در آینده نیز برقرار باشد - فرستادهٔ او بدست ولد عباس نام - یکی از امرای افغان که حاکم جلال آباد بود بقتل رسید - و نادر که احتمال دارد چنین بهانهٔ را میجست فرصت غنیمت دانسته به تسخیر هندوستان نهضت فرمود * محمد شاه که در آنوقت صاحب سریر بود - پادشاهي بود ضعیف الرای - و تن آسا - همواره بعیش و عشرت روزگار میگذرانید - و خود را تسلي میداد که نادر بجانب هندوستان نخواهد آمد - حتی اینکه وقتی شنید که نادر در کابل است خیال کرد شاید واقعهٔ روی دهد که سبب مراجعت وی بایران شود - وقتی که محمد شاه شنید که لشکر ایران از آب سند گذشت - آنوقت از خواب غفلت چشمی باز نمود و هر قدر لشکر توانست جمع آوری کرد - و با اعیان مملکت بصحرای کرنال شتافته اردوی خود را برپا نمود - و حکم داد تا اطراف اردو را سنگر بندند - و قطاری از توپهاي سنگین بیکار بر بالای آنها کشیدند *

حرکت نادر از کابل بهندوستان سریع بود - حکام ممالک عرض راه همه اظهار اطاعت و انقیاد کردند - کاغذیکه نادر به رضاقلي پسرش نوشته است اخبار را از روز خروج از لاهور تا دوباره محمد شاه را بر تخت نشاندن بتفصیل ازین قرار مینگارد *

چون سعادت خان با لشکر خود بمحمد شاه رسید - محمد شاه باین مدد مستظهر گشت - و سنگر خود را رها نموده در میدان صف محاربت آراست - و ما که در آرزوی چنین روزی بودیم قراول بجهت صیانت اردو گذاشته و از قادر متعال استعانت جسته بر دشمن حمله بودیم - تا دو ساعت تمام تنور حرب گرم بود - و آتش توپ و تفنگ خرمن سوز عمر اعدا - بعد از آن بعون الهي بهادران شیر شکار صف خصم را برهم زده ایشانرا متفرق کردند - عساکر ما غنیم را تعاقب نمودند - هنوز یک ساعت از روز باقي بود که معرکهٔ حرب بکلي از دشمن پاک شد - و چون استحکامات اردوی ایشان مستحکم و مضبوط بود - فرمان دادیم که از یورش دست بدارند - خزانهٔ بسیار و چند فیل و قدری از توپ خانهٔ پادشاه هندوستان و نفایس و غنایم از هر قسم بسبب این فتح بدست افتاد - و از بیست هزار متجاوز از دشمن بر خاک هلاک افتادند * و خیلی بیش ازین نیز در قید اسارت در آمدند - بعد ازین جنگ فی الفور لشکر محمد شاه را احاطه کرده راه مراودت باطراف و حوالي را بر ایشان مسدود ساختیم - و توپها و خمپارها را بجهت با خاک یکسان کردن استحکامات مهیا نمودیم - چون اختلال و اغتشاش عظیمي در اردوی هندیان راه یافته بود بهیچ وجه نظم پذیر نبود - محمد شاه مضطر و لابد شده بعد از یکروز در پنجشنبه هفدهم ذیقعده نظام الملک را باردوی ما فرستاد - و روز دیگر خود با اعیان ملک بحضور رسید - در وقتی که محمد شاه رو باردو میآمد - بملاحظهٔ اینکه ما ترکمانیم و او نیز از سلسلهٔ ترکمانیه و از خانوادهٔ گورکانیه است - فرزند عزیز نصر الله میرزا را تا بیرون اردو باستقبال فرستادیم - و چون وارد خیمهٔ پادشاهي ما گشت - نظر بملاحظهٔ قرابت ایلي آنچه لازمهٔ احترام پادشاهي وی بود معمول داشتیم - و او مهر سلطنت خود را بما سپرد - و ما حکم کردیم کسی معترض سراپردهٔ شاهي و متعلقان سرای سلطنت و امرا و اعیان مملکت نشود - درینوقت پادشاه و حرم او و جمیع اکابر و اعاظم هندوستان که از اردو حرکت کردند بدهلي رسیدند -

و ما نیز در بیست و نهم ذیقعده بجانب دهلي حرکت کردیم - ولی بملاحظهٔ نسبت محمد شاه و قرابت ایلي که فیمابین است ارادهٔ ما این است که او را دو باره بر پادشاهي هندوستان مقرر نموده تاج سلطنت بر سر وی نهیم - حمد خدایرا که بانجام چنین کار ما را قدرت داد *

•

[انتخاب از تاریخ ایران بپایان رسید]

انتخاب از اکبر نامه

جلوس اکبر بادشاه

سلسلهٔ انتظام کارگاه آفرینش وابسته بفرمان روائي بزرگ نهادي باید که بار عالم و عالمیان را ببازوی تائید الهی بر سر تواند گرفت - و کار جهان و جهانیان را بنیروی کمال آگاهي سامان و سر انجام تواند نمود - نور عظمت از ناصیهٔ اقبال او تابد - شاهین ترازوی عدالت ببازوی ریاست او استقامت یابد - و آئین سلطنت بدستیاری فکر او رونق و بها پذیرد - چهار چمن خلافت از جویبار شمشیر او آب خورد - و شش جهت مملکت از ماهچهٔ لوای او تاب گیرد - گرد فتنه را بآب تیغ جهانکشاي بنشاند - و برق حادثه را بسحاب چتر گردون ساي منطفي سازد - محبتش در نهان خانهٔ ضمیر خواص و عوام وطن سازد - و دعایش در زبان صغار و کبار جاري باشد - بلکه نباتات از چشمه سار افضال او سرسبز و سیراب گردند - و از نسیم بهارستان افاضهٔ او نشو و نما یابند - و جمادات هم از مآثر عدالت او فیض وافي گیرند - از مکارم عنایت او نصیبهٔ وافر بر دارند *

* نظم *

همین نه جانور از دین و داد تاجوران
بامن و عیش گراید بزیب و فر گردد
بنوبهار عدالت دمد ز سنگ گیاه
گیاه نخل شود نخل بارور گردد
فروغ عدل دهد آن اثر بروی زمین
که خاک سنگ شود سنگ سیم و زر گردد

چون ذات مقدس این نونهال چمن اقبال شایستهٔ این مفاخر و معالي بود - و استحقاق این منصب عالی داشت - و شکوه جهانباني از لوح پیشانی او مي درخشید - و فروغ جهانگیري از نظر دور بین او به بلندي مي شتافت - و آثار تخت نشیني از طرز نشست او پیدا بود - انتظام بخشان سلسلهٔ کون و مکان ندای بشارت در دادند * •

* نظـــم *

کای گهـــر بخت بخاتم تـــرا * دور شهنشـــاهی عالـــم تـــرا
گوش فلک باز پی کوس تست * تخت هوا خواه قدم بوس تست
بر سر دل تاج شرافت تراست * خطبهٔ خود خوان که خلافت تراست

در هنگامیکه سلطان گردون به برج سعادت حوت رسیده نسایم فیوضات ازلی از مهب عنایت آغاز وزیدن نهاد - و حدایق ازهار خلافت الهی بتازگي شگفتن گرفت - لا جرم بتائید الطاف ذوالجلال و اتفاق جنود دولت و اقبال *

* مصرع *

بساعتی که برو آسمـــان سجود کند

در عیدگاه خطهٔ دلگشای کلانور جشنی عالي و مجلسي والا ترتیب دادند *

* مثنوي *

دل افروز جشني شد آراسته * درون و برون هر دو پیراسته
نمودند در پیش این سبز کاخ * بساطي چو میدان همت فراخ
ســـراپردهـــای مکلل کـــلاه * کشیدند بـــر دورگهٔ جشـــنگاه
کران تا کران فرش آن سر زمین * پرند خطا بود و دیبای چین
بـــزرگان درگاه برخـــاستنـــد * عروسانه تختی بر آراستنـــد
که دوشیزهٔ سلطنت را به نقد * بشاه جوان بخت بندند عقد
دو عالم بیکجا فراهم کننـــد * به پیوند جاوید محکم کننـــد
زمان میدهد پرده در پرده ساز * که ای تخت با بخت دولت بناز

شهی میکند بر سر تخت جای * که خواهد شدن تخت ازو دیرپای
کسی می نشیند بر اورنگ جاه * که خواهد باو بخت بودن پناه

آنگاه در ساعت فیض اشاعت - یعنی قریب نصف النهار روز جمعه سیوم ربیع الثانی سال ۹۶۳ هجری دهم اسفندارمذ ماه جلالی سال ۴۸۸ آن والا دودمان عالی خاندان خلعت زرین در بر و تاج گهر اندود بر سر بدولت و سعادت بر تخت سلطنت و اورنگ خلافت نشست - و آواز مبارکبادی از شش جهت بر خاست - منبر آسمان منظر بخطبهٔ اقبال سر بلندی گرفت - و درجات رفعت بمحامد و معالی ارجمندی یافت * * شعر *

ایزد کنون بفرق خدیو جهان نهاد
باری که پیش ازین بسر آسمان نهاد
آنرا که در نهاد بود قوتی چنین
بار دو کون بر سر او می توان نهاد
شاه جهان که بار جهان بر سرش رسید
بنهاد بار بر سر و منت بجان نهاد

جمیع سرداران و سپه کشان و سپهسالاران و سایر ارکان سلطنت و اعیان دولت از صمیم دل و صدق ضمیر بآن والا دودمان بیعت کردند - و پیمان هوا خواهی بآن ظل الهی موکد ساختند - بیرام خان خانخانان به التفات اشرف وکیل السلطنت شد - و حل و عقد امور خلافت بکف کفایت او تفویض یافت - و دیگر امرای مملکت و سایر بزرگان سلسلهٔ چغتائی هریک بیش از فرا خور حال و استعداد بعنایت خاص پادشاهی اختصاص یافت *

گرفتن شاه ابو المعالی و بزندان کردن او

بیرم خان خانخانان که زمام مهام کارگاه سلطنت را بدست کاردانی خود گرفته ناظم امور بود - اول خدمتی که بعد از جلوس ابد پیوند حضرت شاهنشاهی بوقوع

آورد - زنجیر کردن شاه ابوالمعالی دیوانه بود - و شرح این سرگذشت آنکه چون
آثار خیالات فاسد ظاهر شدن گرفت - و احتمالات فتنه از پرده روی نمودن پدید
آمد - روز سیوم از نوروز جلوس اشرف در همان ساحت دلکشا مجلس عالی
ترتیب دادند - حضرت شاهنشاهي بدولت و اقبال بر اورنگ سلطنت نشستند-
و سران و سروران جهانکشای بآداب خدمت جابجا ایستادند - و این بدمست را
پیغام فرستادند که جشني عالی انعقاد یافته مهمات ملکي و مالی درمیان است
و آمدن ایشان ضرور - آن بد مست خود پرست عذری چند بد تر از گناه
بجهت نا آمدن خود تمهید نمود - از آنجمله آنکه من هنوز از تعزیت
بر نیامده ام - و بر تقدیر آمدن - سلوک حضرت شاهنشاهي بمن چگونه خواهد
بود - و در مجلس کجا خواهم نشست - چون مبالغهٔ عظیم در طلب آن رفت-
سخن از پرده بیرون انداخت - و شرح نسبت قرب به بساط اقدس حضرت
جهانباني جنت آشیاني و مزید توجه آنحضرت بیان نمود - و آمدن خود را
بشرطی چند دور از کار مشروط ساخته حاضر شد - و بجانب دست راست
حضرت شاهنشاهي نشست - و وقت آن شد که مائدهٔ نعمت و سماط افضال
گسترده شود - چون شاه ابوالمعالی دست بشستن دراز کرد - تولک خان قوچین
که از چابک دستان قوی بازو بود تیز دستي کرد - و از پس در آمده هر دو
دست او را گرفته دستگیر ساخت - و دیگر ایستادگان پایهٔ سریر والا نیز درین
خدمت با او همدستي کرده کار از پیش بردند - شاه ابوالمعالي از فرط حیرت
بی دست و پا شده سر رشتهٔ طاقت از دست داد - و این دیوانهٔ فتنه انگیز را
زنجیر کرده بلاهور فرستادند - و متصدیان خدمت او را به پهلوان کلکز عسس
لاهور سپردند - و آن معامله نا فهم از بی پروائي یا بد اندیشی در نگاه داشت
آن بد مست فتنه اندوز احتیاط نکرد تا آنکه از بندیخانه فرار نمود - و میرزا
شاه و جمعي که در لاهور بودند پهلوان کلکز را مقید ساختند - پهلوان از بیم
بی ناموسي زهر خورده خود را از زندان جسماني خلاص کرد *

ذکر ناحق شناسي ميرزا سليمان و محاصره نمودن حصار کابل را و غلبه نمودن اولياي دولت

درين هنگام سعادت پيرای که موکب معلی در جالندهر بود خبر بغي و طغيان ميرزا سليمان بمسامع اقبال رسيد - و اهتمام در فرستادن کمک شد - تفصيل اين سرگذشت آنکه - چون خبر وحشت اثر شنقار شدن حضرت جهانباني جنت آشياني بکابل و بدخشان رسيد - ميرزا سليمان و پسرش ميرزا ابراهيم از فرمان برداری و بندگی موروثی حضرت شاهنشاهي بيرون آمده سر طغيان برداشتند - و ميرزا سليمان نظر بر هرج و مرج زمانه و صغر سن ظاهری اين خديو جهان انداخته مدعي سلطنت شد - و در زماني که موسم حق گذاری و پاداش نعمت رسيده گي بود - از فرط تبه رائی و ناشايستگي از بی حقيقتان ناحق شناس گشته دفاتر احسان را بآب عصيان شسته بر خاک انداخت - و حقوق را بعقوق مبدل ساخته راه بي آزرمي پيش گرفت - و از کوهستان بدخشان لشکرهای پراگنده بهم رسانده دست اندازی کابل پيش نهاد خاطر خود ساخت - چون حقيقت حال بوسيلهٔ عرائض منعم خان مکشوف ضمير شد - توجه بفرستادن لشکر فرمودند - و هنوز رای جهان آرای بجهت اتمام بعضی مهمات ضروري ممالک هندوستان قرار بفرستادن کمک ديگر نداده بود - که بتائيد الهی کار کابل و کابليان از فتنهٔ ميرزا نجات يافت - ميرزا دست در تدبيرات زده بحيله و مکر پيش آمد - و قاضي خان بدخشي را که از مخصوصان او بعلم و عقل امتياز داشت برسم رسالت فرستاده فنون تزوير درميان آورد - مشار اليه کاردانـي خود را بتقديم رسانيده کاری نساخت - منعم خان برأی رزين خود نگاهداشتن رسول را صلاح دولت و وقت دانسته رخصت نداد - و او را آنچنان نمود که فراوانيِ آذوقه و فزونيِ عقيدت اهل حصار خاطر نشان او شد - و آنچنان تدبير شايسته بظهور آورد که باوجود کمال بيساماني و تنگي برچنين ايلچی

دور بین خلاف واقع خاطر نشان گشته کمال استعداد و فراخي حالات یقین گشت - و الحق بهمین تدبیر دور اندیشانه کار شگرف باتمام رساند - بعد از چندگاه منعم خان فرستاده را رخصت داده پیغام داد که الحمد لله که من با چنین خدیو زمان اعتضاد دارم - و درون حصار انقدر مردم با اخلاص مردانه هستند که بیرون شده جنگ میتوانم کرد - لیکن مراسم احتیاط از دست نمیدهم - و صد شکر که آذوقه و سامان قلعه داری سالها سر انجام یافته است - و با این همه لشکر هندوستان که از مور و ملخ افزونتر است باستعداد تمام پیهم خواهد رسید - ازین اندیشهٔ ناصواب برگرد - و خود را بکافر نعمتي انگشت نمای خاص و عام مساز - ارباب شجاعت را بوتهٔ نتوان فریفت - چه جای آنکه این گروه والا شکوه بدستیاری دولت سر بلندی یافته باشند - این طایفهٔ قدسیه را چگونه بافسون و افسانه از جای توان برد *

میرزا که بامید بیوفائی ساکنان آن مرز و بوم و کم آذوقگی اهل قلعه طمع خام در سر داشت یکبارگي نا امید شد - نه رای بودن و نه روی برگشتن داشت - از همه راه گسسته و نا امید گشته دل بر صلح نهاد - و قاضي خان را باز به قلعه بجهت صلح فرستاد - منعم خان رحم بر حال خود و تنگدلي متحصنان نموده بصلح راضي شد *

توجه موکب مقدس حضرت شاهنشاهي از دار الملک دهلي بسمت پنجاب بدفع فتنهٔ سکندر و تعاقب او و محاصرهٔ قلعهٔ مانکوت

چون مسموع حضرت شاهنشاهي شد که با سکندر لشکری فراهم آمده - لا جرم عزیمت ممالک شرقیه هندوستان را موقوف داشته ارادهٔ یورش پنجاب مصمم همت عالی شد - فرمان جهان مطاع شرف نفاذ یافت - که امرای کبار

و نوئینان عظام و سایر بهادران اخلاص گزین و دلیران عقیدت اندیش سامان و سرانجام یورش نموده ملازم رکاب آسمان قباب باشند - چون سامان این یورش عالی بر وجه دلخواه سرانجام یافت - بتاریخ بیست و ششم آذر ماه الهي موافق دو شنبه چهارم صفر مهدی قاسم خان را بحراست دهلي گذاشته برهنمونی طلیعهٔ اقبال بجانب پنجاب نهضت فرمودند *

چون حدود جالندهر مخیم اردوی معلی گردید - اسکندر افغان که دران ولایت رایت فتنه و فساد افراخته بود - خود را بطرف کوهستان سوالک که مقر معهود و مستقر مقرر او بود کشید - که روزی چند دران جبال مستحکم بسر برده منتظر وقت باشد - و موکب ظفر نشان بداعیهٔ اینکه یکبارگي فساد او از میان بر داشته شود - دفع او را پیش نهاد همت جهانکشای ساخت - و دشواری راه و صعوبت جا در خاطر نیاورده بعزمي درست و قصدی جزم از دنبال سکندر بجانب کوهستان سوالک توجه نموده بعرصهٔ قصبهٔ دیسوهه نزول اجلال فرمود - و از آنجا فضای دلکشای قصبهٔ دهمری بورود موکب معلی گلستان دولت و بهارستان اقبال شد *

حکم معلی از پیشگاه قهرمان اصدار یافت - که دلاوران چابک دست بتعاقب این گم گشتگان بادیهٔ ادبار بشتابند - و به نیروی بازوی اقبال سر این مدبران را جدا کنند - جمعي از دلیران لشکر ایلغار کرده به بعضی از اردوی او رسیدند - و اسکندر ازین تعاقب خبردار شده راه خود را از راه اضطراب و اضطرار بقلعهٔ مانکوت انداخت - پیش دستان سپاه منصور شتافته اردوی او را غارت نموده از تحصن این مدبر معروض بارگاه اقبال داشتند *

قلعهٔ مانکوت قلعه ایست متضمن بر چهار قلعهٔ استوار - که سلیم خان این قلعه را بطرز غریب بر فراز کوهچهٔها که مقارن هم بوده‌اند بر سر هر کوهچهٔ قلعه بسنگ و ساروج ساخته بود - و تمامي آن قلاع بنظر بینندده یک حصن زیاده در نمي آید - اصل آن جای در حد ذات خود جائي است بغایت

محکم - لشکرها را بآن وصول مشکل - بر تقدیر وصول دست بر ساکنان آن یافتن بس دشوار *

بالجمله چون فرار نمودن سکندر و متحصن شدن او بمسامع اقبال رسید - حضرت شاهنشاهي با عزمي درست و رائي روشن و نیتی حق پسند متوجه محاصرهٔ آن قلعه شدند - تا شر آن فتنه انگیز را از سر کافهٔ انام دور سازند - و یرلیغ مطاع بمحاصرهٔ آن قلعه صادر شد - و افواج قاهره قلعه را از روی تمکین مرکز وار درمیان گرفته دایرهٔ محاصره بر دور آن کشیدند - و همواره بآداب قلعه گیري و مراسم شجاعت گستري پرداخته داد جانسپاري میدادند - گروهی انبوه از جماعتی را کشته برگشتند - ادهم خان یکه تازی نموده شیر مردانه تنها میان آن گروه در آمد - و بقوت دست همت و زور بازوی شجاعت چند مرد نبرد ایشان را فرود آورده بخاک و خون غلطانید - و همچنان بثابت‌پائی و چابک روی باز گشت - و بصدای آفرین و احسنت سر بلندي یافت . و همچنین هر روز سران جنگ درست و زبردستان کار طلب از مورچلهای خود پیشدستي کرده دست بردهای نمایان میکردند - و لشکر مخالف پاس قلعه و آئین احتیاط مرعي داشته بضرب توپ و تفنگ هیچ متنفس را بپیرامون قلعه گشتن نمیگذاشتند - و در آن تنگنای ادبار آنچه از دست و بازوی این مشتی تیره روزگار مي آمد بجای مي آوردند - اما بصاحبان اقبال مؤبد ستیزه چه حاصل *

* بیت *

ما تیغ برهنه ایم در دست قضا * شد کشته کسی که خویش را بر ما زد

اسکندر چون کار را زار دید - جمعی از معتمدان کاردان خود را فرستاده عجز و التماس نمود - که حضرت شاهنشاهي قلم عفو بر جرائم او کشند - بتاریخ یازدهم مرداد ماه الهي موافق بیست و هفتم ماه رمضان کلید قلعه را باولیا دولت سپرد *

توجه حضرت شاهنشاهي بفيل و جنگ انداختن فيلان

حضرت شاهنشاهي كه ممالك هندوستان بقدوم ميمنت بخش آنحضرت رونق گرفت - بفيل بيشتر توجه فرمودند - كه در صورت و سيرت از جانوران بديع است * ماهران اين و استادان اين صنعت كه اين چنين حيوان زبردست را بدشواري رام ميتوانستند كرد اين پهلوان الهي بدليري و دلاوري زبون خود ميساخت - و كارهائي ازين اورنگ آراي سلطنت بظهور مي آمد كه سبب تحير بينندگان مي گشت * هنگامي فيل بد مستي فيلبان خود را كشته و چندين خون كرده آشوب شهر گشته بود - اين تائيد يافتهٔ الهي پاي بر دندان فيل نهاده خندان خندان سوار گشته او را بجنگ فيلان مست عربده جوي آورد - و در عين جنگ با فيلان مست - آن شهريار الهي از آن فيل بر جسته بر فيل ديگر سوار گشت - و با فيلان مست ديگر كه مثل او عفريت پيكر بودند بجنگ انداخت - از ظهور اين عجائب غلغله ميان مردم افتاد و همه زبان تحسين و تمجيد كشودند *

روزي در دار الملك دهلي بر فيلي لكهنه نام در عين بد مستي و بد خوئي و آدم كشي سوار شده بفيلي همتاي او جنگ انداختند كه كار آگهانرا حيرت افتاد - فيل لكهنه غالب آمده حريف را شكست داده بد هوشانه از پي او ميدويد كه ناگهان پاي او در گودي تنگ و مغاكي عميق فرو رفت و دران عربدهٔ بد مستي حملهاي عظيم و حركتهاي عنيف بنياد كرد - و درين اثنا پهلواني كه بر كفل فيل سوار بود (چه قاعدهٔ است كه بردف اين كوه پيكران يكي از شيردلان كاردان سوار مي شود و او را بزبان هندي بهوئي گويند) تاب جنبشهاي او نياورده بر زمين افتاد - درين وقت ذات مقدس نيز از جاي

خون جدا شده پای آسمان فرسای حضرت بریسمان گردن فیل که بزبان هندي کلاوه خوانند محکم شد - و آنحضرت بدست ریسمان را مضبوط گرفتند - و در آن حالت که فیل از غایت قوت و صلابت پای خود را از آن مغاک مي کشید و کوششهای غریب مي نمود زلزله در زمین افتاد و غلغلهٔ عالمیان از هرجانب برخاست - در چنین وقت که خاطر روزگار آشفته بود - جمعي تیز هوش بر جای آمده آنحضرت را از فیل جدا کردند - دل برهم زدهٔ عالم آسود - و جان از جا رفتهٔ دوران قرار گرفت - و باندک فرصتی آنحضرت خود را فراهم آوردند - فیل باهتمام خود از مغاک پا بر آورده شروع در بد مستي نمود - آن حضرت باز بر همان فیل سوار شده متوجه مستقر سریر خلافت شدند - بیرام خان خان خانان از شنیدن صورت این حال باستلام پایهٔ سریر والا رسیده بشکر سلامتی ذات اقدس و دفع عین الکمال نثارهای گرامی بر فرق روزگار افشاند *

اول فیل مستي که حضرت شاهنشاهي برو سوار شده با فیل مست دیگر جنگ انداخته اند جهلپه نام داشته - و آن در ایام محاصرهٔ قلعهٔ مانکوت بوده - بعد ازانکه جنگ در میان آن دو عفریت پیکر بامتداد کشید - بمنصوبهٔ از یکدیگر جدا ساختند - و در ان هنگام سعادت انتظام عمر گرامیِ آنحضرت بچهارده سال رسیده بود - و بعد این زبردستي آنحضرت در سواری فیلان مست بجائی رسید که بر فیل بد مست که فیلبانان کار کرده در سواریِ آن پشت دست بر زمین عجز مي نهادند آن مؤید مظفر بی تحاشا سوار میشد و بجنگ فیلان مست میگذاشت *

نهضت موکب حضرت شاهنشاهي بدار الخلافهٔ آگره و دیگر سوانح اقبال

چون عرصهٔ دلکشای دهلي بمیامن نزول حضرت شاهنشاهي تا مدت شش ماه مأمن عدل بود - رای عالی چنان اقتضا نمود که بجانب دارالخلافهٔ اگره

نهضت فرمایند - و خاطر شاهنشاهي به نشستن کشتي و سیر دریا چون توجه نمود - صاحب اهتمامان مهمات دریا چندین کشتي و زورق را زیب و رونق دادند - و روز اشتاد بیست و ششم مهر ماه الهي موافق روز یکشنبه بیست و ششم ذیحجه آن شهنشاه دریا دل بکشتي نشستند - و دیگر امرای عالی قدر و سایر بزرگان دولت نیز بکشتي در آمدند - بهزاران عیش و عشرت روی عزیمت بدارالخلافهٔ آگره آورده کشتیها را دریائي کردند - و در ان راه دلگشا روی انبساط بشکار ماهي و مرغابي داشتند - هفدهم آبان ماه الهي موافق هفدهم محرم سال ٩٦٦ هجری ارگ شهر را بنزول خاص پایهٔ آسمانی بخشیدند - در اندک فرصتي ببرکات توجه عالی این شهر گلگونهٔ رخسار هفت اقلیم شد - شهری در گرمي و سردی معتدل - آب و هوایش با طبیعت سازگار - زمینش باشجار و فواکه بخراسان و عراق ماند - ز دریای جون از میانهٔ شهر روان - از دو جانب ملازمان عتبهٔ اقبال منازل دلگشای و بساتین دلکش ترتیب دادند که بقالب گفت در نیاید *

از وقایع ایام انکه - فتح قلعهٔ گوالیار بآساني روی داد - و شرح این برسم اجمال آنکه - این قلعه را قیاخان و فوجي از بهادران نصرت قرین رفته محاصره کرده بودند - لیکن با وجود سعی مبارزان کاری از پیش نرفته بود - درینولا که دار الخلافهٔ آگره مستقر رایت فتح آیت گشت - حبیب علی خان و مقصود علی سلطان و جمعي کثیر را بکمک قیاخان تعیین فرمودند * بهبل خان در آداب قلعه داری دقیقهٔ نا مرعي نمیگذاشت - جمعي از راه نمایان دولتمندی که باو نسبت خیر خواهي داشتند - نصایح ار جمند درمیان آوردند - که هرچند قلعه محکم و اسباب قلعه داری مهیاست اما بتائید الهي و اقبال آسماني چه کار کرده آید - خصوصاً وقتی که پناهي نمانده باشد که به پشت گرمي آن کاری توان کرد - و دست و پای توان زد - و چون سخن بغایت درست بود - نصیحت پذیر گشت - حاجي محمد خان سیستاني بموجب التماس قلعه نشینان رفته

خاطر تفرقه یافتهٔ بهبل خان را مستمال ساخته بملازمت حضرت شاهنشاهي آورد - و آن سعادت منش کلید قلعه را باولیای دولت سپردن مفتاح ابواب مقاصد خود دانست - و آن حصن حصین در تصرف مجاهدان اقبال در آمد - آنحضرت او را بتفقدات گرامي امتیاز بخشیده بانعام و خلعت و جایگیر سرافراز گردانیدند*

و از مآثر اقبال امریکه درین سال فرخنده فال سانح شد - کار زار نمودن کمال خان گکهر و ظفر یافتن اوست - و شرح این داستان بهجت مشحون آنکه درین هنگام که دار الخلافهٔ آگره مخیم شاهنشاهي بود - بمسامع علیه رسید - که قومي از افغانان در حدود سرونج - که در صوبهٔ مالوه داخل است - سر بفساد و فتنه بر داشته آهنگ آشوب و شورش دارند - آنحضرت کمال خان گکهر را که آثار جرأت و شجاعت از پیشاني احوال او پیدا بود - و لیاقت این خدمت داشت - باین کار فرستادند - او بجمعیتی لایق رفته نبرد مرد آزما نمود - و مظفر و منصور به عتبهٔ علیه مراجعت کرد - و از عاطفت خسرواني خلعت امتیاز یافت - و قصبهٔ کره و فتحپور و هنسوه و بعضی محال دیگر بجایگیر او مکرمت شد*

از عجائب سوانح آنکه خدیو مقدس بحدود منده‌اکر - که در شش کروهي دارالخلافهٔ آگره است - بنشاط شکار مشغول بودند - که چیته قصد آهو برهٔ کرد - و او را بدهن گرفته روان شد - مادر آن آهو بره از مهر و محبت فطری بیتابانه خود را بران دشمن قوی زد - چیته که غرور صید افگني در سر داشته میخرامید - بصدمهٔ آن ماده آهو بحال تباه بخاک افتاد - و آن غزاله از چنگال هلاکت نجات یافته بهمراهي مادر صحرا نورد گشت - و درین ایام حضرت شاهنشاهي در دارالخلافهٔ آگره پیوسته بشکار چیته و آهو و جنگ فیل و غیره اشتغال میفرمودند - و ایزد بیچون روز بروز نیر اقبال آن بر گزیده را بر آسمان ظهور لامع تر میساخت - و عظمت آن خدیو زمان را هر روزه روی در افزایش داشت*

[انتخاب از اکبر نامه بآخر رسید]

انتخاب از تاریخ ساسانیان

شاپور بن اردشیر

شاپور بن اردشیر شادروان شوشتر را بساخت - و آن یکی از بناهای عجیب مشرق زمین است - و چندین شهرهای معتبر بنا کرد - شاپور رومیها را در نصیبین محاصره کرد - بعد امری در خراسان حادث شد که توجه او بدانطرف لازم نمود - رفت و باز آمد و بر نصیبین دست یافت - و جمعي را کشت - و بعضی را اسیر کرد - و غنیمت بسیار در اینجا او را نصیب شد - بعد بطرف شام راند - و بسیاری از شهرهای این مملکت را گرفت - و پادشاه روم را در انطاکیه محاصره کرد - و او را دستگیر نمود - و با جمعي آورده در جندي ساپور سکنی داد - پادشاه روم - که صاحب تاریخ کامل میگوید دستگیر شاپور شد - والرین قصیر رومیة الکبری میباشد - شاپور چند بار با عساکر روم مصاف داده و در ابتدا رومیها غالب میشدند - آخر الامر در یکی از جنگها بنابر خیانت یکی از همراهان والرین این امپراطور اسیر و گرفتار چنگ قهر شاپور گشت - و الحق این پادشاه ساساني با قیصر روم برسم انسانیت رفتار نکرد - هر وقت میخواست سوار شود - مي گفت - حمایل امپراطوري بگردن والرین بد بخت مي انداختند - و او را نزدیک اسب شاپور حاضر میکردند - والرین پشت را دوتا کرده شاپور پا بر پشت او میگذاشت و سوار اسپ میشد - بعد از چند سال که این خواریرا بآن پادشاه داد زنده ویرا پوست کند - و پوستش را در معبدي آویخت - و دانشمندان ایران را ابد الدهر در زیر خجالت رومیها گذاشت - و اگر از شاپور

این خلاف مردمي و جوانمردي دیده نشده بود از سلاطین بزرگوار بشمار میآمد و حکایتي داشت *

مسعودي میگوید مدت سلطنت شاپور بن اردشیر سي سالست - و بعضی سي و یک سال و شش ماه و هیجده روز نوشته اند - او با ملوک عالم جنگها کرده - و رستاقها آباد نموده و شهرها ساخته - و در ایام او ماني نقاش معروف ظاهر شده بدعوی نبوت پرداخت - شاپور دین مجوس را وا گذاشته پیرو او گشت - لکن باز بآئین مجوس رجوع نمود - و ماني بهند رفت * گویند پادشاه روم بشاپور نوشت - من رسم و راه ترا در سیاست مدن و نگاهداري لشکر و سایر امور پسندیده ام - و میخواهم همان طریقه را اختیار کنم - راه آنرا بمن بنما - شاپور در جواب نوشت - من بچند خصلت دارای این مزیت شدم *

اول — آنکه بهر چه امر یا نهي کردم جدّ نمودم و آنرا بازیچه نشمردم *

دویم — آنکه در وعد و وعید تخلف را هرگز جایز ندانستم *

سیم — آنکه جنگ کردم برای فایده نه از روی هوای نفس *

چهارم — آنکه دلها را جذب کردم بمحبت بدون کراهت و بترس بدون کینه *

پنجم — آنکه عقاب کردم بسزای گناه و جرم نه از جهت تغیّر و غضب *

ششم — آنکه بهمه کس ما یحتاج او را دادم بدون آنکه کسیرا بخیال چیزهای غیر لازم اندازم و مبتلا به بلیهٔ تجمل و تعیش بیمعني سازم *

شاپور را اعراب شاپور الجنود لقب داده - چه جند در عربی بمعنی لشکر است - وچون شاپور لشکری بیشمار داشت باین لقب ملقب گشته - و در فارسي او را نبرده گفته‌اند - یعني اهل نبرد و رزم - و شاپور خود پسرش هرمز را در حال حیات ولیعهد کرد - و کلمات متین ازین پادشاه زیاد نقل نموده‌اند - و از سخاوت او چیزها گفته - و از نوادر عهد شاپور بن اردشیر یکی داستان اوست با پادشاه حضر و شرح آن از اینقرار است *

ابن اثیر مینویسد در جبال تکریت میان دجله و فرات شهری بود موسوم به

حضر - و پادشاهي داشت که ویرا ساطرون میگفتند - و اعراب او را ضیزن مي نامیدند - و او جزیره را - یعني بلاد و اراضي واقعهٔ بین دجله و فرات را در تحت تملک خود در آورد - و لشکر بسیار جمع کرد - در وقتیکه شاپور در خراسان بنواحي عراق عرب دست اندازیها کرد - چون شاپور از خراسان باز آمد و تطاول ضیزن بدانست قشون به حضر کشیده آنرا محاصره کرد - و آن حصار چهار سال یا دو سال طول کشید - و کشادن قلعه میسر نشد - ضیزن دختری داشت نضیره نام که از سرو و ماه و گل در نکوئی گرو میبود - روزی بآبادی بیرون شهر آمده شاپور را دید - و چنانکه او از تمام زنان در صباحت میگذشت شاپور هم میان مردان نمایشي داشت - هر دو بهم مایل شدند و مهر ورزیدند - و بحیلهٔ آن دختر شاپور حضر را گرفت - و ضیزن و اتباع او را کشت - و دختر را در شهری موسوم به عین التمر از بلاد جزیره بزنی گرفته با وی هم آغوش گشت - آنشب یا شب دیگر در یافت که آن دختر از برگ گلی رنجه شده - گفت مگر تو این تن را با چه پروردهٔ که از گل آزردهٔ مي شود - گفت - پدرم مرا با مغز قلم گوسفند و شهدیکه از زنبورهای عسل جوان حاصل میشود و شراب ناب پرورده است - شاپور گفت - تو چون با چنان پدری این چنین کردی با من چه خواهي کرد - پس فرمود گیسوی او را بدم اسپی سرکش بستند - و در بیابان رها کردند - و اسپ را هی زدند - شموس او را در خار و خارا کشید تا پاره پاره شد - و اکثر شعرا در اشعار خود یادی از ضیزن کرده‌اند *

هرمز بن شاپور

هرمز در صورت و بالا شبیه بجد خود اردشیر بود - و قوت و جواني بکمال داشت - چون هرمز پادشاه شد - بعدالت پرداخت - و راه نیاکان خود را پیش گرفت - و راستي پیشه نمود - و مدت سلطنتش یکسال و ده روز بود - رستاق رام هرمز را او آباد کرده است - اکثر مورخین عجم نوشته‌اند هرمز از بطن دختر

مهرک است - و مهرک یکی از سلاطین فارس بوده - چون اردشیر او را بکشت بعدها منجمین باو خبر دادند که شخصی از نژاد مهرک بر اورنگ سلطنت ایران خواهد نشست - لهذا اردشیر در قطع نسل مهرک اصراری داشت - دختر مهرک از ترس اردشیر سر به بیابان نهاده پناه بشبانی برد - روزی شاپور در شکار تشنه شده نزد شبان آمده آب خواست - دختر برای شاهزاده آب آورده ضمناً دل او را ربود - شاپور گفت بامن بیا تا ترا در حرم سرای خود جای دهم - دختر گفت - من از پشت مهرکم و از اردشیر میترسم - شاپور قسم خورد که از و چیزی به اردشیر نگوید - دختر با شاپور آمد - و شاهزاده ویرا بزنی گرفت - و هرمز از بطن او و پشت شاپور قدم درین جهان نهاد * سالی چند چون بگذشت - روزی اردشیر بخانهٔ شاپور آمد - پسری زیبا و زورمند دید - از نسبش پرسید - شاپور سرگذشت را براستی برای پدر گفت - اردشیر شاد شد - و هرمز را بوسید - و گفت - شکر خدای را که گفتار ستاره شناسان اینطور بحقیقت پیوست - هرمز که هم فرزند من است و هم از نژاد مهرک شاهنشاه ایران شود *

هرمز در پادشاهی شاپور حکومت خراسان میکرد - و در کار لشکر داری کوششی تمام داشت - بد خواهان رشک برده بشاپور گفتند - شاهزاده خیال دارد بر تو بشورد - و خود پادشاهي کند - هرمز شنید - و دست خود را بریده نزد پدر فرستاد - تا دروغ بدگویان ظاهر شود - چه در آن اوان کسیکه عضوی کم داشت بپادشاهي برداشته نمیشد * گویند یکی از سلاطین هند باو نوشت - که اگر فلان متاع خری پس از چندی دو برابر فروشی - هرمز گفت بلی - اما چون پادشاهان بازرگانی کنند بازرگانان چه کنند *

بهرام بن هرمز

بهرام بن هرمز پادشاهی حلیم و با تأنی و نیک سیرت بود - و سه سال و سه ماه و سه روز سلطنت نمود - در ایام بهرام بن هرمز مانی گرفتار و دستگیر

شد - پس از آنکه دو سال باطراف میگریخت و در اصقاع پنهان میشد - بهرام علما را جمع کرده بر آن داشت که با مانی مباحثه کنند - پس از گفتگو بادله ویرا ملزم نمودند - بهرام حکم کرد او را کشتند - و پوستش را کندند - و پر از کاه کردند - و بر دریکی از دروازهای جندی ساپور آویختند *

در احوال شاپور ذکر رفت - که مانی نقاش ظاهر شد و دعوی نبوت کرد - و ابتدا شاپور باو گروید - و بعد باز بدین مجوس باز گشت نمود - مانی بهندوستان رفت - اینک مزیداً للتوضیح گوئیم - در آنمدت که مانی ابن فدیک شاگرد ماردوان از ترس شاپور از ایران گریخت - بعقیدهٔ بعضی از مورخین از راه کشمیر عازم بلادهند گردید - و از آنجا بترکستان و ختا رخت کشید و کار او در آنحدود بالا گرفت - و در اثنای سیر غاری در کوهی دید بافضا و هوای خوش و چشمهٔ آب- قوت یکساله بدان غار برد - و مریدها را گفت - من به‌آسمان عروج میکنم و یکسال میمانم - پس از این مدت در حوالی فلان غار منتظر من شوید - این بگفت - و بغار رفته در اوان عزلت نقشهای بدیع در لوحی یا کتابی ساخت - و ارژنگ مانی اسم آن نقشهاست - چون سال بسر رسید و از غار بیرون آمد - آن تصاویر را معجز خود قرار داد - و گفت - این بدایع را از آسمان آورده - جمعی از دیدن آن صور حیرت کرده بمانی ایمان آوردند - و او با جماعتی از پیروان خود بایران مراجعت نمود - و با بهرام ملاقات کرد - و او را بدین خود خواند - و خاتمهٔ کارش آن شد که گفتیم - و پیروانش نیز همان دیدند که پیر و پیغمبر شان دید - و مانی در نقاشی ضرب المثل است - و از مهارت او در اصول و فنون این صنعت چیزها گفته اند - از جمله گویند با انگشت خود بی اسباب دایره کشیدی که قطر آن پنج ذرع بودی - و چون با اسباب نسبت محیط و مرکز دایره را مي سنجیدند همه جای آن درست و صحیح بود *

بهرام بن بهرام

مدت سلطنت بهرام بن بهرام هفده سال بوده - و دیگران هیجده سال و بیشتر گفته - این پادشاه در اول سلطنت خود بتن پروري و خوشگذراني و افراط در اکل و شرب و استیفاء لذات و سیر و گردش و شکار و تفرج مشغول شد و از مملکت داری باز ماند - و از حال رعیت غافل گشت - املاک را به نزدیکان خود و ملازمان و خواص حضرت سلطنت باقطاع و تیول داد - دست خدام را از هر جهت باز و بهر طرف دراز گردانید - وزرا و عمال دیوان چون غفلت پادشاه و بی اعتنائي او را به مملکت داري دیدند - بی خوف و هراس هر چه خواستند کردند - لهذا آبادیها رو بخرابي گذاشت - دهکدها ویران و بی سکنه افتاد - از مالیات کاست - خزانهٔ عامره چون مغز نادان تهی ماند - مواجب و رواتب لشکری و کشوری مبدل به وعد و وعید گردید - قوت دولت رفت - نوبت ضعف و نکبت شد - درینحال روزی بهرام سوار گشت و بتفرج گاه و شکار رانده بکامراني میگذراند که شب در رسید - پادشاه بطرف مدائن میآمد - مهتاب در و دشت را روشن کرده بود - درینوقت خیالي بخاطرش خطور نمود - مؤبد مؤبدانرا خواست که با او سخن نماید - تا بهتر مشغول و محظوظ باشد - آنمود دانش هوشي بکمال داشت - و برای تذکر پادشاه و تیقظ او از سیرت اسلاف و نیاکان وی چیزها میگفت - تا رسیدند بخرابهٔ که پیشتر از معموره های معتبر بشمار میآمد - و درینوقت جز بومان در آن کسی سکنی نداشت *

سوال و جوابی از نوشیروان عادل و بزرجمهر معروف است - و همه کس شنیده - و حکیم امجد اعلم نظامي آن حکایت را اینطور بر رشتهٔ نظم کشیده فرماید *

صید کنان مرکب نوشیروان * دور شد از کوکبهٔ خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس * خسرو و دستور و دگر هیچکس

شاه در آن ناحیــۀ صیــد یاب * دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر * وز دل شه قافیــه شان تنگتــر
گفت بدستور چه دم میزننــد * چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملــک روزگار * گویــم اگــر شه بود آموزگار
این دو نوا نزپی رامشگریست * خطبــۀ از بهر زن و شوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد * شیــر بهــا خواهد از او بامداد
کاین ده ویران بگــذاری بمــا * نیز چنین چنــد سپاری بمــا
آن دگرش گفت کزین درگذر * جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار * زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این حرف چنان درگرفت * کاه بر آورد و فغــان سر گرفت
دست بسر برزد و لختی گریست * حاصل بیداد بجز گریه چیست

مسعودی این حکایت را نسبت به پنجمین پادشاه ساسانی بهرام بن بهرام و مؤبد مؤبدان داده میگوید - وقتیکه بهرام و مؤبد مؤبدان بخرابه های حوالی مدائن رسیدند دیدند دو بوم باهم صفیری میزنند - مثل اینکه گفتگوئی درمیان دارند - بهرام گفت آیا کسی هست که زبان این مرغان بداند- مؤبد مؤبدان گفت بلی - پادشاها - خداوند دانا دانش این زبان را مخصوص من فرموده - بهرام گفت - پس بگو به بینم چه میگویند - گفت - این جغد نر است و آن یک ماده - آن نر را خواستگاری مکند - ماده میگوید بهتر ازین چه باشد - اما باید بیست خرابه ازین خرابهها که سابق معمورترین آبادیها بوده برسم مهر و کابین بمن دهی - نر میگوید - این سهل مطلبی است - اگر پادشاه اینطور سلطنت میکند - من بزودی هزار خرابه میدهم - که همه در اول امر دولت بهرام در آبادی شهرت دلی داشت - گویند پادشاه ازینحرف مؤبد مؤبدان متنبه شد - و از او دستور العمل خواست - و آن مرد کامل - گوش هوش بهرام و دامن درایت او را بجواهر گرانبهای مواعظ وحکم و لآلی نصایح و عبر مزین و مکلل نمود - و پادشاه

چون بآن گفته عمل کرد چنان کار دولت و سلطنت بالا گرفت - و رعایا آسوده و خوشحال شدند - که گفتند - روزهای پادشاهي بهرام بن بهرام همه چون روز عید است - و ایام مردم از خاص تا عام سعید *

شاپور ذو الاکتاف

بعضی از مورخین را عقیده اینست که هرمز قبل از وفات میدانست یکی از زنهایش آبستن است - بلکه بزعم قومي - منجمین باو گفته بودند این جنین پسر است و از پادشاهان کشور گیر خواهد شد - بنابرین هرمز وصیت نموده بود که این فرزند پادشاه است - و باید بحرمان وی باشید - لهذا بعد از فوت هرمز تاج پادشاهي را از بالای سر مادر شاپور آویختند - و بزرگان و رجال دولت با او همان رفتار کردند که در تاجگذاری و جلوس با پادشاهان مینمایند - و خدمتش را کمر بستند - و بمهام ملک پرداختند - شاپور متولد شد - و در سالهای اول عمر او ملوک همسایه شنیدند پادشاه ایران صغیر است - بخیال دست اندازی بممالک شاپور افتادند * رفته رفته آثار بزرگي در آن خرد سال ظاهر آمد - و اول چیزیکه دالت بر کیاست شاپور کرد اینکه در پنجسالگی یا شش سالگی شبی در پای تخت از مداین ساعة در حوالی دجله از غلغلهٔ مردم بیدار شد - گفت - چه صدا و هنگامه است - گفتند تزاحم آیندگان بر روی جسر سبب این آواز هاست - گفت - چارهٔ این کار آسانست جسر دیگر در نزدیکی این جسر به بندند و بسازند تا روندگان از جسری روند و آیندگان از جسری دیگر آیند - و مزاحمتي در کار نباشد - و این هیاهو بر پا نشود - باری باعتقاد اکثر مصنفین شاپور در هفت و هشت سالگی بسواری و چوگان بازی پرداخت - و تاج شاهی بر سر گذاشت - و خیلی زود بیگانگانرا از مملکت بیرون کرد *

حمزه بن حسن گوید شاپور را عرب ذوالاکتاف و عجم هویه سنبا گفته اند - و هویه بمعني شانه و سنبا بمعني سوراخ کننده است - چون شاپور شانهای

اعراب را در جنگ سوراخ میکرد - و حلقهٔ در آن کرده و شانها را بهم وصل میثمود- و در جزو اسرا آنها را نگاه میداشت - وبرا ذوالاکتاف و شانه سنبا گفتند *

مسعودی گوید - در آنوقت که شاپور در نهضت بود به بحرین رسید - بني تميم در بحرین بودند - شاپور بسیاری از آنها را کشت و جمعي هم گریختند - و خواستند که شیخ خود را که عمرو بن تیم بود - و سیصد سال داشت - و او را در قفه میگذاشتند و بستون خیمه مي آویختند - با خود به برند - عمرو گفت - مرا بگذارید - اگر کشته شدم درین سن باکي نیست - و نه ممکن است نصیحتی بشاپور کنم و از قتل عرب دست کشد - بني تميم قفه عمرو را بدرختی آویخته رفتند * چون لشکر شاپور بمحل بني تميم رسیدند - قفه بدرخت آویخته دیدند - عمرو بن تمیم چون صدای لشکریان و شیهٔ اسپان شنید - صدای ضعیفي بر آورد - شنیدند و قفهٔ او را نزد شاپور بردند - شاپور باو گفت - ای پیر مذحول تو کیستي - گفت - من عمرو بن تمیم بن مرمیباشم- و از عمرم آن گذشته که مي بیني - قوم من بواسطهٔ اصراری که تو بکشتن عرب داری از ترس بگریختند - و من خودم را فدائي جماعت قرار داده ماندم که بتو عرضي کنم - . شاید که آن اسباب رقت قلب شاهنشاهي گردد - و بر باز ماندگان عرب رحم کني - حالا اگر مرا مي کشي حکم تراست - و اگر گوش بگفتار من میدهي عنایت است - شاپور گفت - بگو - هرچه میخواهي - عمرو گفت - ترا چه برین داشته که رعایای خود و رجال عرب را میکشي - شاپور گفت - برای آنکه جسارت کرده بعضی از بلاد مرا گرفتند و مال رعایای مرا بردند - عمرو گفت آنوقت که اینکار کردند تو در سر کار و تخت سلطنت نبودی - و پس از استقرار کار تو اگر باز در فساد پا افشردند از ترس تو بود - شاپور گفت - چون بما رسیده است که عرب وقتی بر عجم حمله خواهد نمود - و استیلا آن قوام را خواهد بود - من ایشانرا میکشم - عمرو گفت این مطلب را یقین داری یا احتمال میداني - شاپور گفت - یقین دارم - عمرو گفت - پس احسان کن بعرب-

تا رفتیکه آنها غلبه کردند اگر تو باشي آنها نیز بر تو نیکي کنند - و اگر نباشي بر اخلاف تو رحم نمایند - و در اصرار به بدي اگر فی الحقیقة عرب مستولی شوند البتّه ایشان از روی کینه انتقام کشند - و اگر مسلط نشوند و این خیال واهی باشد خون مشتی بیگناه را ریختهٔ - و مظلمهٔ آن بگردن تو ماند - پس در هر حال حزم آنست که از بدي در گذری و نیکي کني - شاپور گفت - حق میگوئی - و فرمان داد تا منادي ندا کند که خلق در امانند - و دیگر عساکر شاپور متعرض قتل عرب نخواهند بود *

شاپور پس از آنکه از خیال کشتن عرب افتاد متوجه شام شد - و در آن مملکت شهرها بگرفت - و جُمعی از رومیها را بکشت - آنگاه خیال کرد متنکراً - یعني با لباس مبدل بروم رود - و از امور آن ممالک خبردار شود - پس در جامهٔ عامه بقسطنطنیه رفت - اتفاقاً در آن ایام قیصر جشنی داشت که خاص و عام در آن حاضر میشدند - شاپور با میهمانان بمحل امپراطوری ورود نمود - از آنجا که سلطان روم پیش از آن نقاشی را بارهای شاپور فرستاده و گفته بود صورت و شبیه او را بسازد - و نقاش ساخته و آورده و آنرا بامر قیصر در جامهای شراب و اقداح نقش کرده بودند - در آنوقت که شاپور در یکی از انجمنهای ضیافت حضور داشت - کاسهٔ بدست کسی دادند - و آن از آن جامهای منقش شاپور بود - یکی از ملازمان دید صورت منقوش در کاسه با سیمای شخص حاضر زیاده از حد شبیه است - بفراست دریافت که شاپور است - و با لباس مبدل باین محل آمده - بقیصر گفت - و پادشاه ایران گرفتار شد - و او را در چرم گاوی کردند - و قیصر با عساکر خود عزم فتح عراق و فارس نمود - و شاپور اسیر در موکب او بود - سپاهیان سلطان روم بهرجا قدم نهادند بنهب و غارت پرداختند تا بظاهر جندي شاپور رسیدند - بزرگان فارس در حصن این شهر متحصن شده و درین وقت عیدی از اعیاد رومیان آمد لشکریان قیصر که نزدیک بود شهر را فتح کنند بانشاط تمام بشادي پرداختند - وچندان شراب خوردند که از سر گرمي

فراموش کردند که شاپور را همراه دارند و باید از حراست او غفلت ننمایند - پادشاه ایران دانست موکلین او مست و غافل اند - به بعضی از اسرای عجم که نزدیک او بودند گفت - بند از هم وا کشودند - فرمود روغن گرمی آورده بر چرم گاو که در آن بود مالیدند تا نرم شد - آنگاه از چرم بیرون آمده خود را به باروی شهر رسانید - و با مستحفظین سخن گفت - آنها او را شناختند و با ریسمان او را بالا کشیده وارد شهر ساختند - و در خزائن اسلحه را کشوده مردان کار را مسلح کردند - و از دروازه بیرون آورده دور اردوی رومیان جا دادند - حالیکه رومیها مطمئن و بیخیال مست و لا یعقل افتاده بودند - همینکه صدای ناقوسها بلند شد - عساکر ایرانی بر قشون رومی حمله ور شده آنها را در هم شکستند - و قیصر را گرفته نزد شاپور آوردند - شاپور را چون چشم بچشم سلطان روم افتاد حیا کرد - و از کشتن او در گذشت - ولی بند نهاد - و گفت - از رجال رومی نیز هرکه زنده مانده با قیصر در حبس باشد - و در اوقات حبس آن پادشاه آدم بمملکت خود فرستد تا کارکنان آیند و هرجا را که در ایران قشون رومی خراب کرده باز آباد نمایند - و بجای نخلها که در عراق و جاهای دیگر بریده بودند درخت زیتون آورند و غرس نمایند - و گویند تا آنوقت زیتون در ممالک ایران نبود - بعقیدهٔ بعضی از مورخین چون بامر قیصر خرابیهای ایران مرمت و آباد شد - شاپور آن پادشاه را آزاد نمود و اجازه داد به مملکت خود مراجعت کند*

مسعودی گوید - بعد از انصراف قیصر به روم - باز شاپور در بلاد جزیره و آمد و غیرها که متعلق برومیان بود جنگها نمود - و جمعی را از آن بلاد کوچانیده بشوش و شوشتر و اهواز آورد - و از آنوقت دیبای شوشتر و منسوجات نفیسه در آن حدود معمول شد - قبل از ملوک ساسانی پادشاهان در طیسفون اقامت داشتند - و آن در غربی مدائن بود - مدت سلطنت شاپور هفتاد و دو سال بود از روز تولد خود تا سی سال در جندی شاپور ساکن بود بعد بمداین رفت و باقی عمر را در آنجا گذراند *

یزد جرد اثیم

یزد جرد اثیم پسر شاپور ذوالاکتاف است - او مردی بود سخت دل و بیمروت و عیب بسیار داشت - وضع شی در غیر محل وضع له میئمود - مثلاً در جای نیکي بدي میکرد - و درگاه بدي نیکي - یزد جرد اثیم وجودی پر ضرر داشت - و تمام عقل و هوش و ذکاء و دانش خود را بمصرف شر و فساد میرسانید- میل و رغبت او جمله بایذا و آزار - دایماً در عالم تردید - بد خلق و تنگ حوصله - از تقصیر کوچک نمیگذشت - شفاعت احدی را قبول نمیکرد حتی از خواص و نزدیکان خود - پیوسته بمردم تهمت میزد - هیچکس را امین نمیدانست - برای خدمت ، صداقت قائل پاداش نبود - تا چیزها را چون چیزی میدید - بی اندازه برشان و رقبهٔ آنها میافزود - و اگر یکی از رجال دولت خود را یا ملازمان شخصی خویش در عالم صفا و مودت میدید او را از کار و خدمت خود دور میکرد - باری با مبلغی نقایص و معایب ذهن و ذکا و حسن ادبی هم داشت - و در فنون و علوم ماهر بود - و در عصر او حکیمی فاضل و ادیبی کامل موسوم به نرسي و ملقب به هزار بنده چنان بدانش شهرت نمود که وزارت یزد جرد یافت - چون آن دانشمند وزیر شد - مردم امیدوار شدند که کارها رو به اصلاح گذارد - اما این خیال اصلاً صورت وقوع نیافت - یزد جرد بعد از استیلا جون از اشراف و اعاظم احتیاط میکرد بضعفا پرداخت - بسیاریرا کشت - همینکه رعیت این بیچارگي را مشاهده کردند - و دست خود را از همه جا کوتاه یافتند- بدرگاه کارساز نالیدند - که این شر را از سرآنها بزودی رفع نماید*

یزد جرد در گرگان بود که روزی در قصر او اسپی غریب دیدند و تا آنوقت نظیر آن ندیده بودی خبر دادند - گفت - آنرا زین و دهنه کنید و بیارید - هیچکس از عهدهٔ این کار برنیامد - حال را باو عرضه داشتند - خود بیرون

آمد - و اسپ را دهنه کرد - زین بر پشت آن نهاد - و دمش را بلند نمود که بند زین را بگرداند - اسپ جفته بر سینهٔ یزد جرد زد که هلاک شد - بعدها آن حیوان رفت - و هیچکس نداند که چه شد - و اکثر گفته اند که آن ملکی بود که خداوند تعالی مامور استخلاص خلق نمود - مدت سلطنت یزد جرد اثیم بیست و دو سال و پنج ماه و شانزده روز نوشته اند *

بهرام گور

گویند هرچه فرزند از یزد جرد اثیم بوجود می آمد بزودی نابود میشد - تا بهرام گور قدم درین عالم گذاشت - یزد جرد از مردمان آگاه پرسید - در کدام قطر از اقطار مملکت ما ناحیهٔ یافت شود که بسلامت آب و هوا اختصاص و امتیاز داشته باشد - حیره را که در حوالی کوفه و نجف اشرف بود نشان دادند - یزد جرد نعمان ابن امرءالقیس را که از جانب او حکمرانی عرب داشت طلبید - و بهرام را باو سپرد - و گفت قصری نیکو در حیره برای شاهزاده بسازد - و او را در آنجا طوری پرورش دهد که بماند و گرفتار آفات و بلیات به هوائي و انحراف مزاج نگردد - نعمان بهرام را بحیره برد - و سنمار را که در فن معماری نظیر نداشت طلبید - و او دو عمارت برای بهرام بساخت یکی را محل خوردن و آشامیدن قرار دادند و خورنگاه نامیدند - دیگری که مشتمل بر سه گنبد متداخل و جای استراحت بود سه دیر گفتند - یعنی سه گنبد * گویند این بنا را سنمار چنان ساخته بود که صبح ازرق و ظهر سفید و عصر زرد و شب برنگ مهتاب مینمود *

نعمان سه زن صحیح المزاج با دانش و ذکا از عقائل اشراف برای شیر دادن بهرام معین کرد - گویند این سه زن یکی عجم و دیگری عرب و سیمي ترک بود - مقصود آنکه بهرام ازین سه دایهٔ خود سه زبان فارسي و عربي و ترکي را یاد گیرد - این سه دایه سه سال بهرام را شیر دادند - و چون پنج

ساله شد آموزگاران برای او آوردند - که باو خواندن و تیر انداختن و فقه آموختند - و این بنا بر میل خود بهرام بود * حکیمی از حکمای عجم نیز بآموزگاری وی آمد و شاهزاده بمحض شنیدن مطلبی و مسئلهٔ آنرا یاد میگرفت و در سن دوازده سالگي خود از فضلا بشمار میآمد - و بعضی را عقیده اینست که بهرام علاوهٔ معلمین عرب و عجم آموزگاران رومي و یوناني هم داشت * در هر حال چون کوکب سعادت شاهزاده از افق کمال طلوع نمود - و در آداب سواری و شکار نیز بمقامی بلند رسید - اسبی خواست که در خور او باشد- حکمران حیره هر چه اسپ ممتاز در آن نواحي بود حاضر ساخت - و در میدان مسابقه آنها را با هم تاختند - اسب اشقری بر همه سبقت گرفت - نعمان خود لجام آن اسب را گرفته بحضور شاهزاده آورد - بهرام آنرا قبول کرد و اسب سواری خود قرار داد * روزی بر پشت آن اسب در شکارگاه گلهٔ از گور خر دید - بطرف آن گله شتافت - و چون نزدیک شد دید شیری بر پشت گور خری جسته میخواهد آنرا پاره کند - بهرام تیری بجانب شیر انداخت - آن خدنگ شیر و گور را بهم دوخته و یک ثلث تیر هم از آن گذر کرده بخاک نشست و در زمین فرو رفت - همراهان شاهزاده از نیروی بازو و شست بهرام حیرت و تعجب نمودند - و گمان میرود که از آنروز او را بهرام گور گفته باشند - یا از جهت کثرت میل بشکار گور ملقب باین لقب شده باشد *

بهرام در حیره بود که پدرش یزد جرد اثیم در گذشت - بزرگان ایران گفتند چون یزد جرد مردی بدکار بوده ما از فرزندان او کسي را بسلطنت اختیار نخواهیم کرد - خاصه بهرام را که در میان عرب نشو و نما نموده و خوی آنقوم گرفته - پس کسری نامي را که نسب باردشیر میرسانید بتخت پادشاهي نشاندند * این خبر چون به بهرام رسید - نعمان و بزرگان عرب را طلبید - و گفت - میدانید که پدر من اگرچه با ملت عجم خوب و خوش رفتار نکرد ولي با شما نیکي و احسان نمود - اینک اکابر فارس کسری را پادشاهي داده و مرا محروم ساخته اند -

و وقت است که شما بخلاف مهربانی یزد جرد بمن مدد نمائید تا مالک ملک موروثی شوم * نعمان گفت - شاهزاده ازین ماجرا مشوش نشود - من بتدبیر اینکار می پردازم - آنگاه ده هزار سوار بسرداری پسر خود مامور طیسفون و بهرسیر که حکم پای تخت ایران داشت نمود - و به او گفت - در حوالی این دو شهر اردو میزنی - و پیش قراولی بطرف دو معموره میفرستی - اگر کسی بجنگ آمد مصاف میدهی - و اگر نیامد هر طور که باشد مملکت را بهم میزنی تا ما برسیم * بزرگان ایران چون کار را زار دیدند - حوابی را که وزیر رسائل یزد جرد بود نزد نعمان فرستادند - که پسرت بچه موجب کشور ما را مضطرب و منقلب میسازد * چون حوابی بخدمت نعمان آمد - گفت - بحضور بهرام رو - و عرضی که داری بشاهزاده بکن - حوابی در پیشگاه بهرام حاضر شد - اما از هیبت شاهزاده رعب او را گرفت - و شرایط تعظیم و تکریم را فراموش کرد - بهرام حال او بدانست و با او بمهربانی سخن گفت - و وعدههای نیکو داد - و گفت - برو نزد نعمان هر چه او بتو گوید همان جواب بزرگان ایران است * همینکه حوابی نزد نعمان آمد - حکمران عرب باو گفت - پسرم را بهرام پادشاه ایران بآن نواحی مامور کرده زیرا که آن مملکت طلق اوست - و میراثی است که خدا باو داده * حوابی از این سخن و از آنوضعی که از بهرام دیده بود دانست خیالاتیکه رجال دولت ایرای برای سلطنت این کشور کرده اند همه واهی است - به نعمان گفت - بهتر آنست که حکمران عرب متوجه پای تخت عجم گردد - و بزرگان مملکت را جمع کند - و با آنها درین باب مشورت نماید - و گمانم آن است که هر چه او بفرماید سران قوم قبول کنند *

خلاصه - حوابی باز گشت - و یکروز بعد از حرکت او نعمان در موکب بهرام با سی هزار سوار جرار عرب بصوب عجم انتهاض نمود - و بپای تخت ایران رسید - و مردم جمع شدند - بهرام بر کرسی مملکت که از زر و مکلل بجواهر بود رفت - و در باب شاهنشاهی خود با اعاظم ایرانی سخن گفت آنها گفتند-

چون پدرت یزد جرد اثیم مردی سنگدل بود - و کارهای زشت مینمود - مردم را میکشت - مملکت را خراب میکرد - ما از تو که پسر او هستي مایوس شدیم - و سلطنت را بدیگری دادیم * بهرام گفت تکذیب قول شما نمیکنم - و من خود نیز از رفتار نا پسند او بیزاري داشتم - و از خدا همواره میخواستم که مرا مالک ملک نماید و مفاسد او را اصلاح کنم - گذشته ازین جمله - من یکسال زمام سلطنت را بدست میگیرم - اگر بدانچه میگویم عمل کردم فبها - و الا برضای خود از پادشاهي استعفا مینمایم - و با اینجمله راضي هستم که تاج شاهي و زینت مخصوص آنرا میان دو ضیغم ضاري گذارید - هر کس آنرا برداشت - ملک او را باشد - بزرگان ایران قبول کردند - دیهیم و زینت را میان دو شیر گذاشتند - و موبد موبدان نیز درین موقع حاضر شد - بهرام به کسری گفت - اقدم پیش نه و تاج و زینت را بردار - کسری گفت - من مملکت را متصرفم - و دست تصرف قویست - تو که آنرا حق خود میداني بردار - تا ثابت شود که آن تست - و من غاصبم * بهرام گرزي برداشته و بسوی تاج آمد - یکی از آن دو شیر قصد بهرام کرد - شاهزاده در پشت شیر جست - و با رانهای خود پهلوهای شیر را فشار داد - و با گرز سر شیر را سبک ساخت - شیر دیگر رو به بهرام آمد - چنان گرزی بسرش نواخت که مغزش در بیني آمد - پس از آن تاج و زینت را بدست آورد * اول کسیکه بسلطنت او اقرار نمود کسری بود - و بعد از ان تمام اکابر و اعاظم باو تعظیم کردند - و گفتند - ملک آن تست - پس وزرا و رجال دولت که کسری را بسلطنت برداشته بودند از نعمان درخواست نمودند که در پایهٔ سریر بهرام بشفاعت آنها پشت دوتا کند - تا گناه ایشانرا به بخشد - نعمان از جانب جمله عذر خواست و بهرام آن پوزش پذیرفت *

بهرام گور بیست ساله بود که بر سریر پادشاهي ایران جلوس فرمود - و مردم را براحت و تن آسائي و عیش امر نمود - و چندان بلهو پرداخت که

همسایگان او را غافل پنداشتند - طمع در ملک او نمودند - و اول کسیکه بنای حمله را گذاشت خاقان ترک بود - که با دو صد و پنجاه هزار نفر متوجه این حدود گردید - بزرگان واقعه را بعرض بهرام رسانیدند - او همچنان در عشرت مداومت داشت - پس از آنکه خاقان نزدیکتر شد شاهزادهٔ ساسانی بامنای دولت گفت - قصد زیارت آتشکدهٔ تبریز دارم - و برادر خود نرسی را نائب السلطنه قرار داده با هفت نفر از شاهزادگان بزرگ و سیصد تن از دلیران پا براه نهاد - مردم یقین کردند که بهرام گریخت - برای اینکه از تطاول و بیداد عساکر خاقان در امان باشند در اطاعت و خراج گذاری او بکدل گردیدند این خبر به خاقان رسید - و اهالی را ایمن ساخت * از آنطرف بهرام آسوده خاطر صیدکنان بآذربایجان رفت - و از آنجا بطرف خاقان که در مرو با سایر حدود خراسان بود شتافت - گویند هزار سوار هم بهرام از آذربایجان با خود برد - بهر حال چون بخاقان رسید - شب هنگام بر سر او تاخت - و به لشکر او شبیخون زد - روز با او برابر شد - و عساکر او را شکست داد و خود خاقان را کشت - و تاج و اکلیل او را بدست آورد - و قسمتی از ممالک او را تصاحب کرد - و مرزبانی را در آن مستملکات حکومت داد *

و از اخبار بهرام آنکه میل سیاحت هندوستان نمود - و برادرش نرسی را گفت من پنهانی به هند میروم - تو مملکت را نگاه دار - و چون بآن مملکت رسید کسی او را نمی شناخت - جز اینکه هندیها صید و شکار او را میدیدند - و از شجاعت و مهارت او در کشتن سباع حیرت میکردند - در آنوقت چنین اتفاق افتاد که فیلی در آن حدود پیدا شد دیوانه - که گه گه از جنگل بیرون می آمد و مردم را آزار میکرد - و کسی از عهدهٔ دفع او بر نمی آمد - گویند آن ایام بهرام در قنوج بود - و باس دیو سلطنت هند داشت - بهرام گفت جای آن فیل را بمن نشان دهید من چارهٔ کار او را می نمایم - پادشاه یکی را با بهرام بجنگل فرستاد - آنشخص محل فیل را به بهرام نمود - و خود بالای درختی رفت که به

بیند کار بکجا منتهی میشود - بهرام فیل را پیدا کرد در صورتیکه صدای مهیب بر میاورد - چون پادشاه ایران بشکار خود نزدیک شد - تیری بطرف او انداخت - و آن تیر میان دو چشم فیل خورد - وتقریبا تمام در پیشانی آن حیوان فرو رفت- بعد با چند تیر دیگر او را زخمی ساخته -آنگاه خرطوم فیل را گرفت وضربتها برآن سر بزرگ زد تا کشته شد - بهرام سر او را برید- و از جنگل بیرون آورده در راه افگند- دلیل بهرام این خبر را بپادشاه رسانید - پادشاه بهرام را خواسته نواخت - و از حال او پرسید- گفت- پادشاه ایران بر من غضب کرده من به پناه سلطان هندوستان آمدم*

گویند پادشاه هند دشمنی داشت و بقصد حمله قدم درمملکت او گذاشت - سلطان هند خواست نعل بها باو دهد و صلح کند - بهرام مانع شد - و گفت - با خصم جنگ میکنم - چون لشکر مقابل یکدیگر گشتند - بهرام بسر کردهای هند گفت - شما از پشت سر من آمادهٔ کار باشید - و خود حمله بر سپاه دشمن کرد - و تیرها بطرف آنها انداخت - لشکریان آنطرف دیدند در جلو این تیرها ایستادن ممکن نیست - پشت به بهرام کرده گریختند - و بهرام غنایم زیاد از ایشان بچنگ آورد - چون پادشاه هند این هنر از بهرام دید - ولایات اردبیل و مکران را به بهرام داد - و دختر خود را باو تزویج کرد - و آن ولایات ضمیمهٔ ممالک ایران شد - و بهرام به پای تخت خود باز گشت *

آخر کار روزی در شکار گوری را تعاقب میکرد که در باتلاقی یا چاهی فرو رفت - و نا پدید شد - مادرش که هنوز زنده بود شنید - بدانمحل آمد - وحکم نمود گل بسیار از آن باتلاق یا چاه بیرون آوردند - بامید آنکه نعش بهرام را پیدا کنند - و برسم عجم در دخمه گذارند - اما کوشش او بیفایده شد - و چه نیکو فرموده است خواجه شمس الدین حافظ علیه الرحمه - * بیت *

کمند صید بهرامی بیفگن جام جم بر گیر
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است نه گورش

[انتخاب از تاریخ ساسانیان بآخر رسید]

انتخاب از کلیات سعدي

في حمد الله سبحانه

شکر و سپاس و منت و عزت خدایرا * پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان * رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش * یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خارا کند لؤلؤ از صدف * فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
باري ز سنگ چشمهٔ آب آورد پدید * باري ز آب چشمه کند سنگ ذره سا
گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز * گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا
دریای لطف اوست وگر نه سحاب کیست * تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش * اصحاب فهم در صفتت بیسرند و پا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب * نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر * گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کني ور عطا دهي * کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد * تا در بحار وصف جلالت کند شنا
خواهندگان در گه بخشایش تواند * سلطان در سرادق و درویش در عبا
آن دست در تضرع و این روی بر زمین * آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
فرخنده طالعي که کند یاد تو بخیر * برگشته دولتی که فراموش کند ترا
چندین هزار سکهٔ پیغمبري زدند * اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل * رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد * خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
ای برترین مقام ملائک بر آسمان * با منصب تو زیر ترین پایهٔ علا

وله ایضاً

فضل خدای را که تواند شمار کرد * تا کیست آن که شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات * چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان * از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بر آفرید و بحر و درختان و آدمی * خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت * اسباب راحتی که ندانم شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت * احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت * تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب * بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان مرده را * شاخ برهنه پیرهنش نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید * تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس * هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی * حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گوئی دوام روح که در کالبد دمید * با عقل ارجمند که با روح کار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف * از غایت کرم زنهان آشکار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست * بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
سعدی بهر نفس که بر آورد در سحر * چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

ایدل بکام خویش جهانرا تو دیده گیر * در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی * ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان * بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان * هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون بادشاه عدل ابر تخت سلطنت * صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر

هر گنج وآن خزانه که شاهان نهاده اند * آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر بندهٔ که هست ببلغار و هند و روم * آن بنده را بسیم و زر خون خریده گیر
در آرزوی آب حیاتي تو هر زمان * مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوتي وحال جهان مگس * چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود * عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ * صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدي تو نیز ازین قفس تنگنای دهر * روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

في الموعظة

ترا زکوی اجل کي فرار خواهد بود * قرار گاه تو دار القرار خواهد بود
اگر تو ملک جهانرا بدست آوردي * مباش غره که نا پایدار خواهد بود
بمال غره چه باشي که یک دو روزی چند * همه نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود
ترا بتخته و تابوت در کشند از تخت * گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود
ترا بکنج لحد سالها بباید خفت * تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود
اگر تو در چمن روزگار همچو گلي * دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
نیاز منّدی یاران ندارد سودی * مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود
بسا سوار که انجا پیاده خواهد شد * بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد * بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود
بسا امام ریائي و پیشوای بزرگ * که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود
چرا ز حال قیامت دمي نیندیشي * که حال بیخبران سخت زار خواهد بود
بهشت میطلبی از گنه نپرهیزي * بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستي کن * ز حق پرستي بهتر چه کار خواهد بود
بساز چارهٔ رفتن چو رهروان رفتند * که سعدي از تو سخن یادگار خواهد بود
بقطرهٔ حرامت عذاب خواهد داد * بذرهٔ ذرهٔ حلالت شمار خواهد بود

في صفة الربيع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفي از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
وقت آن نیست که در خانه نشیني بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستي تو بنال ای هشیار
افرینش همه تنبیه خداوند دل است
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند
کاخر اي خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نه بیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمي زاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار
ژاله در لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلگون عرق کردهٔ یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بگشاید عطار
این هنوز اول آذار جهان افروزیست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب
وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
تا نه تاریک کند سایهٔ انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
آب از پای ترنج و به و بادام روان
همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین
ایکه باور نکني فی الشجر الخضر نار
پاک و بی عیب خدائي که بتقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
گرچه بسیار بگفتیم در تهذیب سخن
اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آنکه باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است
شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار
حیف از عمر گران مایه که در لهو برفت
یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در مدح اذکبادو

بس بگردیده و بگردد روزگار * دل بدنیا در نه بندد هوشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن * پیش از ان کز تو نیاید هیچکار
این که در شهنامها آورده اند * رستم و اسکندر و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک * کز بسی خلق است دنیا یادگار
اینهمه رفتند و ما ای شوخ چشم * هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
اینهمه هیچ است چون می بگذرد * تخت و بخت و امرونهي و گیر و دار
نام نیکو گر بماند زادمي * به کزو ماند سراي زر نگار
خفتگان بیچاره در خاک لحد * خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست * ای برادر سیرت زیبا بیار
آدمي را عقل باید در بدن * ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از ان کز دست تو بیرون بود * گردش گیتي زمام اختیار
گنج خواهي در طلب رنجی ببر * خرمنی مي بایدت تخمي بکار
چون خداوندت بزرگي داد و حکم * خرده از خردان مسکین در گذار
لطف او لطفی است بیرون از حساب * فضل او فضلی است افزون از شمار
گر بهر موئي زباني باشدت * شکر یک نعمت نگوئي از هزار
نام نیک رفتگان ضائع مکن * تا بماند نام نیکت بر قرار
ملک بانان را نشاید روز و شب * گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام مسکینان و درویشان بر آر * تا همه کامت بر آرد کردگار
از دروں خستگان پرهیز کن * وز دعای مردم پرهیزگار
با بدان بد باش و با نیکان نکو * جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس * بل بترس از مردمان دیوسار
ای که داري چشم و عقل وگوش و هوش * پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل * نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح * من دعائی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگو * حق نشاید گفتن الا آشکار
دولت نوئین اعظم شهریار * باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور * انکیانو سور عالي تبار
منعما سعدي سپاس نعمتت * کی تواند گفت چون سعدي هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر * پیش از ان کز ما نیاید هیچ کار

در بی ثباتی دنیا و مذمت پیروي نفس

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری
اي پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابري
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند
نوبت بدیگري بگذاري و بگذري
دنیا زنی است عشوه ده و دلستان و لیک
با کس بسر نمیبرد او عهد شوهري
آبستني که این همه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد ازو مهر مادري
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند
در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحري
مردی گمان مبر که بسر پنجه است و زور
با نفس گر برائي بدانم که شاطري

هشدار تا نیفگندت پیروی نفس
در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست
ای بد معاملت بهمه هیچ میخری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
کی بر هوای عالم روحانیان پری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند
تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت
عارف بذات شو نه بدلق قلندری
باری گذرت بگور عزیزان گذر بود
از سر برد غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار
در هم شکسته صورت بتهای آزری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
بودند گنج عافیت از کنج صابری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار
بیگانگی مورز که با خود برابری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم
ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل
با کف موسوی چه کند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک
در شهر آبگینه فروش است و جوهري

فی النصیحة

ای که پنجاه رفت و در خوابی * مگر این پنج روزه دریابي
تا کی این باد کبر و آتش خشم * شرم بادت که قطرهٔ آبی
تو ببازی نشسته وز چپ و راست * می رود تیر چرخ پرتابي
تا درین گله گوسفندی هست * نه نشیند اجل ز قصابي
تو چراغی نهاده بر ره باد * خانهٔ در ممر سیلابي
گر برفعت سپهر و کیوانی * ور بحسن آفتاب و مهتابي
ور بمشرق روی ز بی بسیاحی * ور بمغرب روی بجلابي
ور بنعمت شریک قارونی * ور بقوت عدیل سهرابي
ور میسر شود که سنگ سیاه * زر خالص کنی بقلابي
ملک الموت را بحیله و فن * نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان است * گل بریزد بوقت سیرابي
تو که مبدا و مرجعت این است * نه سزاوار کبر و اعجابي
خفتنت زیر خاک خواهد بود * ای که در خوابگاه سنجابي
بس خلائق فریفت است این سیم * که تو لرزان بود چو سیمابي
بس جهان دیده این درخت کهن * که تو پیچان بود چو لبلابي
بس بگردید و بس بخواهد گشت * بر سر ما سپهر دولابي
ای مرید هوای نفس حریص * تشنه بر نهر همچو جلابي
قیمت خویشتن خسیس مکن * که تو در اصل جوهر نابي
دست و پائی بزن بچاره و جهد * که عجب در میان غرقابي
تو در خلق میزني همه وقت * لا جرم بی نصیب ازین بابي

کی دعای تو مستجاب شود * که بیک روي در دو محرابي
یارب از جنس ما چه خیر آید * تو کرم کن که رب اربابي
غیب دان و لطیف و بیچونی * ستر پوش و کریم و توابي
سعدیا راستي ز خلق مجوی * چون تو در نفس خود نمي یابي

در مرثیهٔ فخر الدین ابوبکر

پس از مرگ جوانان دل ممانان * پس از گل در چمن بلبل مخوانان
کس اندر زندگاني قیمت دوست * نداند کس چنین قیمت مدانان
بحسرت در زمین رفت آن گل نو * صبا بر استخوانش گل دمانان
بتلخي رفت از دنیای شیرین * زلال کام در حلقش چکانان
سر آمد روزگار سعد بوبکر * خداوندش برحمت در رسانان
جزای تشنه مردن در غریبي * شراب از دست پیغمبر ستانان
در آن عالم خدای از عالم غیب * نثار رحمتش بر سر فشانان
در این گیتي مظفر شاه عادل * محمد نام بر دارش بمانان
سعادت پرتو نیکان دهادش * بخوی صالحانش پروران
روان سعد را باجان بوبکر * باوج روح راحت گستران
بکام دوستان و بخت فیروز * بسی دوران دیگر بگذرانان

در عالم درویشان

ایکه انکار کني عالم درویشانرا
توچه داني که چه سودا و سراست ایشانرا
گنج ازادگي و گنج قناعت ملکیست
که بشمشیر میسر نشود سلطانرا

طلب منصب فاني نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایانرا
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آنرا
آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ
وین ببازوی فرح میشکند زندانرا
دستگاهي نه که تشویش قیامت باشد
مرغ آبي است چه اندیشه کند طوفانرا
جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان افشانرا
در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمانرا
عاشقي سوختهٔ بیسر و سامان دیدم
گفتم ای یار مکن در سر فکرت جانرا
نفسي سرد بر آورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من بیسر و بی سامانرا
پند دلبند تو در گوش من آید هیهات
منکه بر درد حریصم چکنم درمانرا
سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادانرا

فی التنبیه

روزیکه زیر خاک تن ما نهان شود
و آنها که کرده ایم یکایک عیان شود
یارب بفضل خویش ببخشای بنده را
آندم که عازم سفر آنجهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال
مهلت بیابد از اجل و کامران شود
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد
با صد هزار حسرت از اینجا روان شود
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما
در بستر هوان فتد و ناتوان شود
اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند
هر دم کسی برسم عیادت روان شود
و آنکس که مشفق است و دلش مهربان ماست
در جستجوی دوا ببر این و آن شود
و آنگه که چشم بر رخ ما افکند طبیب
در حال ما چو فکر کند بد گمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سود تست
ما را بدان امید بسی در زیان شود
شاید که یک دو روز دگر مانده عمر ما
و ان یک دو روز بر سر سود و زیان شود
یاران و دوستان همه در فکر عافیت
کاحوال بر چگونه و حال از چه سان شود

تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش
وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود
وان رنج در وجود بنوعی اثر کند
کز لاغری بسان یکی ریسمان شود
در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود
نیز از عمل بماند و بی بادبان شود
آمد شد ملائکه در وقت قبض روح
چون بنگریم دیدهٔ ما خونفشان شود
باید که در چشیدن آن جام زهرناک
شیرینی شهادت ما در زبان شود
یارب مدد بدخش که ما را در آن زمان
قول زبان موافق صدق جنان شود
ایمان ما ز غارت شیطان نگاهدار
تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود
فی الجمله روح و جسم ز هم مفترق شوند
مرغ از قفس بر آید و در آشیان شود
جان ار بود پلید شود در زمین فرو
ور پاک باشد او زبر آسمان شود
تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی
اوراد و ذکر آن ز کران تا کران شود
آرند نعش تا بلب گور و هر که هست
بعد از نماز باز سر خان و مان شود
هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما
محبوس و مستمند دران خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما
زین جمله حکمها زپی امتحان شود
گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس
آن خاکدان تیره بما گلستان شود
ور جرم معصیت بود و فسق کار ما
آتش درو فتد بلند هم دخان شود
یکهفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام
با گریه دوست همدم و همداستان شود
میراث گیر کم خود آید بجستجوی
بس گفتگوی در سر باغ و دکان شود
نامی زما بماند و اجزای ما تمام
در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود
وانگه که چند سال بر اینحال بگذرد
آن نام نیز گم شود و بی نشان شود
وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک
وان جسم زورمند کف استخوان شود
از خاک گور خانهٔ ما خشتها پزند
وان خاک و خشت دستکش گل گران شود
دوران روزگار بما بگذرد بسی
گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود
از گفتن و شنیدن و از کردهای بد
در موقف محاسبه یکیک عیان شود
میزان عدل نصب کنند از برای خلق
یکسر سبک بر آید و یکسر گران شود

هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن

آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود

بندند باز بر سر دوزخ پل صراط

هر کس کز او گذشت مقیم جنان شود

وانکس که از صراط بلرزید پای او

در خواری و عذاب ابد جاودان شود

اشرار را حرارت دوزخ کند قبول

و احرار را عنایت حق سایبان شود

بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه

بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود

بس شخص بینوا که ورا از علو قدر

عشرت سرای جنت اعلا مکان شود

بس پیر مستمند که در گلشن مراد

بوی بهشت بشنود و نوجوان شود

مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام

با صد هزار غصه قرین هوان شود

برگی که از برای مطیعان کشد خدای

عاصی چگونه بر سر آن برگ و خوان شود

خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش

حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود

این کار دولتست نداند کسی یقین

سعدی یقین بجنت خلدت چسان شود

في الموعظة

ایها الناس جهان جای تن آسائی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگانرا خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کآدمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است
روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو بسازوی ریاضت بشکن
کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای
مردم افگن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

آخری نیست تمنای سر و سامان را
سر و سامان به ازین بیسر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده اند
گر جهان جمله بلوزد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فائدهٔ جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
بگذرانید بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست
تا بخرمن نرسد دست امیدیکه تراست
چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدائی کنی از درگه آنکس باری
که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع توام
و انچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی
روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

[تمام شد انتخاب از کلیات سعدی]

انتخاب از خمسهٔ نظامي

مناجات

ای همه هستي ز تو پیدا شده * خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات * ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت و پیوند نه * تو بکس وکس بتو مانند نه
ما همه فاني و بقا بس ترا * ملک تعالی و تقدس ترا
آنچه تغیّر نپذیرد توئي * و آنکه نمردست و نمیرد توئي
جز تو فلک را خم دوران که داد * دیگ جسد را نمک جان که داد
تا کرمت راه جهان برگرفت * پشت زمین بار زمان برگرفت
روز جنیبت کش فرمان تست * هفت فلک غاشیه گردان تست
روشني عقل بجان دادهٔ * چاشني دل بزبان دادهٔ
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت * باغ وجود آب حیات از تو یافت
چارهٔ ما ساز که بي یاوریم * گر تو براني بکه روی آوریم
در صفتت گنگ و فرو مانده ایم * من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلم از سخن خام خویش * هم تو بیاموز بانعام خویش
جز در تو قبله نخواهیم ساخت * گر ننوازی تو که خواهد نواخت
در گذر از جرم که خواهنده ایم * چارهٔ ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامي بتو * خوا جگي اوست غلامي بتو
نزل تحیت بزبانش رسان * معرفت خویش بجانش رسان

گفتار در آفرینش آدم علیه السلام

اول کین عشق پرستی نبود * در عدم آوازهٔ هستی نبود
مقبلی از کنج عدم ساز کرد * سوی وجود آمد و در باز کرد
باز پسین طفل پری زادگان * پیش ترین بشری زادگان
آن بخلافت علم آراسته * چون علم افتاده و بر خاسته
علّم آدم صفت پاک اوست * خمّر طینت شرف خاک اوست
چون زپی دانه هوسناک شد * مقطع این مزرعهٔ خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد * خویشتن افگندهٔ آن دام کرد
آب رساند این گل پرورده را * زد بسرندیب سرا پرده را
روي سیه از گنه آنجا گریخت * بر سر آن خاک سیاهي بریخت
مدتی از نیل رخ آسمان * نیلگری کرد بهندوستان
چون کفش از نیل فلک شسته شد * نیل گیا در قدمش رسته شد
ترک خطائي شده رعنا چو ماه * زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت * ملک زمین را بخلافت گرفت

حکایت نوشیروان عادل هنگام شکار

صید کنان مرکب نوشیروان * دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس * خسرو و دستور و دگر هیچ کس
شاه در آن ناحیهٔ صید یاب * یافت دهي چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده دریکدگر * وز دل شه قافیه شان تنگ تر
گفت بدستور چه دم مي زنند * چیست صفیری که بهم مي زنند
گفت وزیر ای ملک روزگار * گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نزپی رامشگریست * خطبهٔ از بهر زنا شوهریست
دختری این مرغ بآن مرغ داد * شیر بها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاري بما * نیز چنین چند سپاری بما
این دگرش گفت ازین در گذر * جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست وچنین روزگار * زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این نکته چنان در گرفت * کاه بر آورد و فغان در گرفت
دست بسر برزد و لختي گریست * حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید * گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان * چغد نشیند بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیا پرست * بس که زنم برسر ازین کار دست
مال کسان چند ستانم بزور * غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم * با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار * تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که مسم را بزر اندوده اند * مي کنم آنها که نه فرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم * ظلم کنم وای که برخود کنم
ظلم شد امروز تماشای من * وای برسوائي فردای من
سوختني شد تن بی حاصلم * سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن * آب خود و خون کسان ریختن
شاه درین باره چنان گرم گشت * کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکر گه ورایت رسید * بوی نوازش بولایت رسید
حالی از آن خطه قلم بر گرفت * راه بد ورسم ستم بر گرفت
داد بگسترد وستم در نوشت * تا نفس آخر از آن بر نگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای * او شد و آوازهٔ عدلش بجای
عاقبتی نیک سرانجام یافت * هر که در عدل زد آن نام یافت
سایهٔ خورشید سواران طلب * رنج خود وراحت یاران طلب
درد ستاني کن و درمان دهي * تات رسانند بفرمان دهي

گرم شو از مهر و زکین سرد باش * چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که بنیکي عمل آغاز کرد * نیکي او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس * هست بنیکي و بدي حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست * طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه * تا نشوی چون خجلان عذر خواه
عذر میاور نه حیل خواستند * این سخنست از تو عمل خواستند
گر بسخن کار میسر شدی * کار نظامي بفلک بر شدي

حکایت پیر زن با سلطان سنجر

پیر زني را ستمی در گرفت * دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام * از تو همه سال ستم دیده ام
شحنهٔ مست آمد در کوی من * زد لگدي چند فرا روی من
بی گنه از خانه برونم کشید * موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نداد * مهر ستم بر دل و جانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای کوزه پشت * بر سر کوی تو فلانرا که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست * ای شه ازین بیش زبوني کجاست
شحنهٔ بد مست که خون کند * عربده با پیر زني چون کند
طبل زنان دخل ولایت برند * پیرزني را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشت است * ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من * هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهي داد من ای شهریار * با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمي بینمت * وز ستم آزاد نمي بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد * وز تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن داد نیست * بگذر کاین عادت امجاد نیست

بر پلهٔ پیر زنان ره مزن * شرم بدار از پلهٔ پیر زن
بندهٔ و دعوی شاهی کنی * شاه نهٔ چون تبه کنی
شاه که ترتیب ولایت کند * حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند * دوستیش بر دل و در جان نهند
دولت ترکان که بلندی گرفت * مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیداد گری پروری * ترک نهٔ هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد * خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
زامدن مرگ شماری بکن * میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست * مونس فردای تو امروز تست
پیر زنان را بسخن شاد دار * این سخن از پیر زنان یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان * تا نخوری یاسج غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشهٔ * غافلی از گوشهٔ بی توشهٔ
فتح جهان را تو کلید آمدی * نه از پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی * گر دگران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود * رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدروازهٔ انفاس دار * گوشه نشینی دو سه را پاسدار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت * کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور براند اخته است * در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند * آب درین خاک مطبق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری * بر دل خونابه شده خونگری

حکایت پیر خشت زن با جوان بوالفضول

در طرف شام یکی پیر بود * چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی * خشت زدی روزی ازان یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند * در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود * گرچه گنه کرد عذابش نبود
پیرزنی روز درین کار و بار * کار فزا گشت در افزون کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد * خوب جوانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و چه افگنده گیست * کارگل این پیشهٔ خربنده گیست
خیز و مزن بر سپر خاک تیغ * کز تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت در آتش فگن * خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی * در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جملهٔ پیران شمار * کار جوانان بجوانان سپار
پیر بدو گفت جوانی مکن * در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشهٔ پیران بود * بار کشی کار اسیران بود
دست درین پیشه کشیدم که هست * تا نکشم پیش تو یک روز دست
دستکش کس نیم از بهر گنج * دست کشی میکنم از دست رنج
از پی این رزق و بالم مکن * گر نه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش * گریان گریان بگذشت از سرش
چند نظامی در دنیا زنی * خیز و در دین زن اگر میزنی

حکایت فریدون در شکارگاه

صبحدمی با دو سه اهل درون * رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمده در مرغزار * آهوکی دید فریدون شکار
دردن و گوشی ز خصومت بری * چشم و سرینی بشفاعت گری
گفتی از آنجا که نظر بسته بود * از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان قید شد * کش همگی بستهٔ آن صید شد
رخش بدو چون جگرش گرم شد * پشت کمان چون شکمش نرم شد

تیـــر بدان پایه از و در گذشت * رخش بآن پویه بگـــردش نگشت
گفت به تیر آن پر کینت کجاست * گفت برخش آن تک دینت کجاست
هر دو درین باره نه بس پاره اید * خردهٔ آن خورد گیـــا خواره آید
تیـــر زبان شد همه کای مرزبان * هست نظـــر گاه تو این بیـــزبان
در کنــف درع تو جولان زند * بر سر درع تو که پیـــکان زند
خوش نبـــود در نظـــر مهتـــران * بر دف او جز کف خنیـــا گران
داغ بلندان طلب ای هوشمنـــد * تا شوی از داغ بلنـــدان بلنـــد
صورت خدمت صفت مردمیست * خدمـت کردن شرف آدمیست
نیســـت بر مردم صاحب هنـــر * خدمتی از عهـــد پسنـــدیده‌تر
دست وفا در کمـــر عهـــد کن * تا نشوی عهد شکـــن جهـــد کن
گنج نشین مار که درویش نیست * از سر تا دم کمـــری بیش نیست
از پی آن گشت فلـــک تاج سر * کز پی خدمـت همه تن شد کمـــر
هر که زمـــام هنـــری می کشد * در ره خدمت کمـــری می کشد
شمع که او خواجگی نور یافت * از کمـــر خدمـــت زنبور یافت
خیـــز نظـــامي که نه بر بستهٔ * از پی خدمـت چو کمـــر بستهٔ

حکایت بقال و روباه و طرار

میوه فروشی که یمـــن جاش بود * روبهکـــی خـــازن کالاش بـــود
چشـــم ادب بر سر ره داشتـــي * کلبـــهٔ بقـــال نگهـــداشتـــي
کیسه بری چنـــد شگرفي نمـــود * هیـــچ فریبیـــش نمیکـــرد سود
دیده بهـــم زد چو شتابش گرفت * خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت
خفتـــن آن کوگ چو روبه بدید * خواب درو آمد و سر در کشیـــد
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد * آمد و آن کیسه غنیمت ببـــرد
هر که درین ره بکنـــد خوابـــگاه * یا سـرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامي نه که خفتن است * وقت بترک همگي گفتـــن است

داستان پادشاه ظالم و امیر حق گوی

بادشهی بود رعیت شکن * وز سر حجت شده حجاج فن
هرچه بتاریخ شب از صبح زاد * بر در او درس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه * راز کشاینده‌تر از مهر و ماه
از قمر اندوخته شب بازئی * وز سحر آموخته غمازئی
گفت فلان پیر ترا در نهفت * خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک * گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بر افگند و برو ریگ ریخت * دیو ز دیوانگیش میگریخت
شد بر آن پیر جوانی چو باد * گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای * خیز و برو تاش بیاری بجای
پیر وضو کرد و کفن برگرفت * پیش ملک رفت و سخن برگرفت
دست بهم سود شه تیره رای * وز سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن راندهٔ * کینه کش و خیره کشم خواندهٔ
آگهی از ملک سلیمانیم * دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام * زانچه تو گفتی بترت گفته ام
پیر و جوان پر حذر از کار تو * شهر و ده آزرده ز پیکار تو
منکه چنین عیب شمار توام * در بد و نیک آئنه دار توام
آئنه چون نقش تو بنمود راست * خود شکن آئینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دار هش * گرنه چنین است روانم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد * راستی پیر در او کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید * راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش در کشند * غالیه و خلعتش اندر کشند
از سر بیدادگری گشت باز * دادگری گشت رعیت نواز

راستي خويش نهان کس نکرد * بر سخن راست زيان کس نکرد
راستي آور که شوي رستگار * راستي از تو ظفر از کردگار
بر سخن راست شود جمله در * تلخ بود تلخ که الحق مر
چون بسخن راستي آري بجای * ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامي و دلش راستند * کارش ازين راستي آراستند

حکايت کودک

کودکی از جملهٔ آزادگان * رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر * پويه همي رفت در آمد بسر
پايش از ان پويه در آمد ز دست * مهر دل و مهرهٔ پايش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او * تنگ‌تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست‌ترين بود گفت * در بن چاهيش ببايد نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار * ما نشويم از پدرش شرمسار
عاقبت انديش‌ترين کودکی * دشمن او بود ز ايشان يکی
گفت همانا که درين همرهان * صورت اين حال نماند نهان
چونکه مرا زين همه دشمن نهند * تهمت اين واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد * تا پدرش چارهٔ اين کار کرد
هر که درو جوهر دانائي است * بر همه چيزيش توانائي است
بند فلک را که تواند کشاد * آنکه برو پای تواند نهاد
چون ز کم و بيش فلک درگذشت * کار نظامي ز فلک بر گذشت

حکايت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت * بلبلی با باز در آمد بگفت
کز همهٔ مرغان توئي خاموش سار * گوی چرا بردهٔ آخر بيار

تا تو لب بسته کشادی نفس * یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری * طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
منکه بیکدم زدن از کان غیب * صد گهر سفته بر آرم ز جیب
طعمهٔ من کرم شکاری چراست * خانهٔ من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش * خاموشیم بنگر و خاموش باش
منکه شدم کار شناس اندکی * صد کنم و باز نگویم یکی
رو که توئی شیفتهٔ روزگار * زانکه یکی نکنی و گوئی هزار
منکه همه معنیم این صید گاه * سینهٔ کبکی رسدم از دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام * کرم خور و خار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند * حکم بر آواز دهل چون کنند
صبح چو با بانگ خروس است وبس * خنده زن از راه فسوس است وبس
چرخ که در معرض فریاد نیست * هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
بر مکش آوازهٔ نظم بلند * تا چو نظامی نشوی شهر بند

[انتخاب از خمسهٔ نظامی بختم پیوست]

انتخاب از کلیات جامي

مناجات بدرگاه قاضي الحاجات

الهي غنچهٔ امید بکشای * گلی از روضه جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم * ازین گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا * به نعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان * زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش * بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
چو دل دادي ز گوهر گنج بر گنج * ز گنج دل زبانم کن گهر سنج
ز شعرم خامه را شکر زبان کن * ز عطرم نافه را عنبر فشان کن
حریفان بادهها خوردند و رفتند * تهي خمخانها کردند و رفتند
بیا جامي رها کن شرمساري * ز صاف و درد پیش آر آنچه داري
بنام آنکه نامش حرز جانهاست * ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت * نم از سر چشمهٔ انعام او یافت
تعالی الله زهی قیوم دانا * توانائي ده هر ناتوانا
بلندي بخش هر همت بلندي * به پستي افکن هر خود پسندي
ز بام آسمان تا مرکز خاک * اگر صد ره بپایي وهم و ادراک
فرود آیند یا بالا شتابند * ز حکمش ذرهٔ بیرون نیابند
خرد در ذات او آشفته رائی * طلب در راه او بیدست و پائی
ملک شرمنده از ناداني خویش * فلک حیران ز سرگرداني خویش
همان بهتر که ما مشتي هوسناک * کنیم آئینه از زنگ هوس پاک
ز بون خود فراموشي گزینم * پس زانوی خاموشي نشینم

دست برداشتن بمناجات بدسنیاري ارباب حاجات

خداوندا ز هستـــي سادهٔ بوديم * ز بيـــم نيستـــي آزادهٔ بوديم
نخست از نيست ما را هست كردی * بقيد آب و گل پا بست كردی
ز ضعـــف ناتوانائي رهاندی * زنادانـــي بدانائي رســـاندی
فرستـــادي بمـــا روشن كتابی * به امر و نهي فرمودی خطابی
ميان نيک و بد تخليط كرديم * گهی افراط و گه تفـــريط كرديم
ره فرمودنيهـــا كم سپـــرديم * بنـــا فرمودنيهـــا پا فشـــرديم
تو نگذشتي ز دستـــور عنايت * نپوشيـــدی ز ما نور هدايت
ز نا كوشيدن خود در خروشيـــم * بده توفيق كوشش تا بكوشيـــم
ز دستانهای نقش نا خوش آهنگ * مكن بر ما ره حسن عمل تنگ
در آن تنگي كهٔ ما باشيم و آهي * ز رحمت سوی ما بگشان راهي
وزان ره خوان سوی درگاه ما را * بايمان بر برون همـــراه ما را

طلب داشتن توفيق و گوهر توحيد سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر * عالم از حجت اثبـات تو پر
هيچ جا نيست كه غوغای تو نيست * پر تو روی دل آرای تو نيست
سهل باشد كه ز ماهي تا ماه * بر تو باشنـــد درين نكته گواه
تو چنين حاضر و ما كور بصر * تو چنين ظاهر و ما دور نگـــر
نور تو گر نبـــود ما چه كنيـــم * چشم بينا دل دانا چه كنيـــم
نيست از غايت كوته نظـــری * خبـــر ما ز تو جز بيخبـــری
گرچه جامي بود از بيخبـــران * چه شود گر بطفيـــل دگـــران
بخشی از هستي خويشش خبری * بندی از طاعت خويشش كمری
در دلش تخـــم هدايت كاری * بر گلـــش ابر عنـــايت باری
پا بكاشانهٔ قـــربت نهيـــش * مي ز ميخانهٔ وحدت دهيـــش

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کائنات * گوهر درج صدف ممکنات
جنبش اول ز محیط قدم * سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد * از همه پیش این رقم آغاز کرد
صدر نشین اوست درین پیشگاه * گشت نبیا بود آنرا گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز * آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را * رونق ازو خطبهٔ لولاک را
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل * مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او * حبل متین حلقهٔ فتراک او
نور فشان است چه پیش و چه پس * منبع انوار همین اوست و بس
جامی از آلایش خود در باش * ذره صفت غرقهٔ آن نور باش

در بعضی از معجزات وی

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر * پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو چون شد بلند * کسر بمقصورهٔ کسری فکند
چتر فرازندهٔ فرقت سحاب * سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچ کس * نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود * سایه نینداخت برین خاک تود
شمعی و نور از تو رسد جمع را * پشتی و روئی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه منج * دل سیهانرا شده آن سبحه رنج
نخل که بودش بزمین سخت پای * جست بفرمودهٔ امرت ز جای
بر در غاری که گذار تو بود * وز طلب خصم حصار تو بود
تا نرسد زخم ز اهل خلاف * آمدت این بیضه گر آن درع باف
جامی عاجز که نواساز تست * بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آئینه پیش یوسف علیه السلام دهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید * صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش * پر شدهٔ مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد * آئینهٔ بهر ره آورد برد
یوسف از و کرد نهانی سوال * کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر بردهٔ * زین سفرم تحفه چه آوردهٔ
گفت بهر سو نظر انداختم * هیچ متاعی چو تو نشناختم
آئینهٔ بهر تو کردم بدست * پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیدهٔ خود را کنی * طلعت زیبات تماشا کنی
تحفهٔ افزون ز لقای تو چیست * گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس * غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش * صیقلی آئینهٔ خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای * یوسف غیب تو شود رو نمای

در تعریف سخن

ای قوی ربقهٔ اخلاص بتو * خلعت لطف سخن خاص بتو
بحر معنی ز سخن پر گهر است * هر یک آویزهٔ گوش هنر است
در بلورین صدف چرخ کهن * نیست والا گهری به ز سخن
سخن از عرش برین آمده است * بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازو * یا در امکان هنری بهتر ازو
نامهٔ کون بوی طی شده است * آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه بدوست * عقل را گرمی هنگامه بدوست

گر نبودی سخن تازه رقم * نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند * روز و شب نقش و نگار سخن اند
به سخن زنده شود نام همه * بسخن پخته شود خام همه
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست * خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
زیر این دایرهٔ بی سر و بن * نتوان مدح سخن جز به سخن
هست ازین گل چمن جان تازه * بلبل شوق بلند آوازه
سخن و سحر بیک آهنگ اند * زر و زرنیخ بهم یک رنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب * زر رخشان ز شرر گیرد تاب
در سخن نیست بزر کس محتاج * سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در * که کلیدش نتوان ساخت بزر
لب ز افسون سخن آرایند * آن گره در نفسی بکشایند

حکایت شیخ سعدی رح چون این بیت بگفت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار * هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور
بهر نثار وی میدوند

سعدی آن بلبل شیراز چمن * در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای * از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم * هر یکی مطلع انوار قدم
جان ازان مژدهٔ جانان می‌یافت * بر خرد پرتو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری * که نهان داشت برو انکاری
دید در خواب که درهای فلک * باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف * هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند * رو درین معبد غبرا کردند

مژده دادند که سعدي به سحر * سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمي نرسد گو ز قضا * مي سزد مرسلهٔ گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار ویست * بهر آن نکته ز اسرار ویست
خواب بین عقدهٔ انکار گشاد * رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید * از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که ز رخ از خون جگر تر مي‌کرد * با خود آن بیت مکرر مي‌کرد

حکایت زن زشت روي که خریدار کوري یافته بود

خواست یکی کور زني زشت روي * کینه وری طعنه زني زشت خوی
از شبه اش چهره سیه رنگ تر * وز سپرش جبهه پر آژنگ تر
گوش کر و پشت کج و چشم کاژ * خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یکشبی از ناز بآن کور گفت * حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج * حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن * لالهٔ من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهي * یافته آوازهٔ سرو سهي
کور چو افسانهٔ او گوش کرد * خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت * دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده‌وری داشتی * تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بینندهٔ ز نزدیک و دور * کس ننهد آئینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودي چنین * تو سر دعوی نگشودی چنین
بستگي چشم از اوصاف تو * بر تو گشاده است در لاف تو
جامي اگر نقد کمالیت هست * در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده * در نظر بی بصرانش منه
ور نه ز همت در انصاف زن * خط خطا بر ورق لاف زن

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا در باختند و تا بخشکی نیفتادند قدر دریا نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن * دائم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتي * گوهر مدحت دریا سفتي
گفتی از بحر پدید آمده ام * زان درین گفت و شنید آمده ام
دل ازو گوهر دانائي يافت * تن ازو دست توانائي يافت
هر کجا می نگرم اوست همه * هر طرف مي گذرم اوست همه
ماهئ چند رسيدند آنجا * از وی آن قصه شنيدند آنجا
پای تا سر همگی پای شدند * در طلب مرحله پيمای شدند
عشق بحر از دل شان سر بر زد * آتش شوق بجان شان در زد
بر گرفتند تگ و پوی نیاز * بحر جويان چه نشيب و چه فراز
گاه در تگ چو صدف جا کردند * گه چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان يافت شد از بحر نه نام * می نهادند بنوميدی گام
از قضا صيدگری دام نهاد * راه شان بر گذر دام افتاد
يکسر آن جمع بدام افتادند * تن بجان دادن خود در دادند
صيدگر برد سوی ساحل شان * کرد بر خشک زمين منزل شان
چند تن کوشش جندش کردند * خز خزان روی به بحر آوردند
نيم مرده چو رسيدند به بحر * جام مقصود کشيدند به بحر
دانش و بينش شان روی نمود * کانچه ميدان نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند * غرقه بودند در آن تا بودند

حکایت مرید گرم رو که بفرمودهٔ پیر پخته کار بتنور فروزان نشست

صادقی را غم شبگیر گرفت * صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت وی بست بجان * بهر معراج مقامات روان
پیر روزی دم عرفان میزد * گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله سر افگنده به پیش * از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور * که بفرموده‌ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد * تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست * آنچه مکنون ضمیرست آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی * در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار * پیر زد بانگ که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین * رو دران آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن * موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر بآخر چو رسید * یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن * کرده در آتش سوزنده وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف * با من آنسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار * کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از هر سوی * بر تنش کج نشده یکسر موی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود

زنده دلی از صف افسردگان * رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد * روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک * روح بقا جست ز هر روح پاک

گشتی ازین سگ منشان تیز تگ * همچو تگ آهوی وحشی ز سگ
کار شناسی پی تفتیش حال * کرد ازو بر سر راهی سوال
کین همه از زنده رمیدن چراست * رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان بمغاک اندر اند * پاک نهادان ته خاک اندر اند
مرده دلانند بروی زمین * بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی * صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراگنده اند * گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین * بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان * آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر * گوش بخود دار و ز خود توشه گیر
هر چه درین دایره بیرون تست * کام سعایت زده در خون تست

مناجات

ای پر از فیض وجود تو جهان * غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو * با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چندست و نه چون * خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولی و آخریت * متفق باطنی و ظاهریت
کردهٔ در همه اضداد ظهور * هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده * در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می خواهد * وز فنا در تو بقا می خواهد
از خود و کار خودش فانی دار * وان فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد به بقایش برسان * بر سر صدر صفایش بنشان
کن بصافی صفتان رهبریش * متصف دار بصوفی گریش

[انتخاب از کلیات جامی باخر رسید]

انتخاب از ظهیر فاریابی

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای نزهت تو بر کشیده اند قصور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا
چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمامنی برسی
که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
به بین که چند نشیب و فراز در راه است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در راه است
بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو درمیان گروهی ا غریب و مهمانی
چنان مکن که بیکبارگي شوند نفور

به بین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است
چه مایه جانوران از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل
تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور
کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند
تو جمع آوری کین اطلسست و آن سیفور
ز کرم مرده کفن بر کشی و در پوشی
میان اهل مروت که داردت معذور
بدان طمع که دهن خوش کنی زغایت حرص
نشستهٔ مترصد که قی کند زنبور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت
که با که باختهٔ عشق در شب دیجور
که مرد در تتق کبریا نیابد راه
مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
بباده دست میالای کان همه خونست
که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق
فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
زهر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
بجز دعا و ثنای خدایگان صدور

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او
بریده عالم غیب ست رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصر الدین
که بوسه گاه سپهر ست دست و خنجر او
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک
مزین است رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر سپهر
برند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او
سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک
بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان
به پیش رمح فلک سای و ملک پرور او
بسرفرازی از ان پایه سرگذشت که نیز
همای سایه تواند فگند بر سر او
جهان چو خطبه بنامش کند کواکب سعد
کنند درج سعادت نثار منبر او
همیشه نصرت و تائید پیش رو آید
بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش در گل
چو خر ز صاعقهٔ گرز گاو پیکر او

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند
که همچو روز نشد بر دل منور او
بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی
نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که درخور ملکست اوست در عالم
کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او
ترا بیک حرکت کشوری در افزاید
چرا سپه نکشي بر عدو و کشور او
اگرچه خصم تو دعوی سلطنت سازد
زمانه گرد بر آرد ز تخت و افسر او
تراست حجت قاطع بدست یعني تیغ
چگونه پیش رود دعوی مزور او
عدوت اگرچه نماید چو خار سرتیزي
شود چو غنچه ببادي دریده مغفر او
بعون عصمت حق دولتت چنان بادا
که چرخ از بن دندان شود مسخر او

در مدح نصرة الدین محمد

زهی چو عقل علم گشته درنکو کاري
مسلم ست ترا منصب جهانداري
کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیري
کهینه خاصیت دست تو گهر باري
زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود
کشیده حزم تو در دیده کحل بیداري

جهـــان کلاه ز شادي بر افگنـــد گر تو
بهفـــت قلعـــۀ افلاک سر فرود آري
توئي که حجت تیغ تو قاطع ست بدان
که تو بمملکـــت بحـــر و بر سزاواري
درین مجال سخن نیست چرخ را هرچند
که عذر لنـــگ برون مي بود بهمواري
جهانیـــان بتو امروز چشـــم آن دارند
که زیر دامن انصـــاف شان نگهـــداري
اگر ستـــاره خلافي کند تو نپسنـــدي
دگر زمانه جفائي کنـــد تو نگـــذاري
کسیکه در حرم عدل و رحمت تو گریخت
دگر بدست زمان و سپهـــر نسپـــاري
تو بادشاه جهاني چه باشد از نظـــري
ز روي لطـــف بر احوال بنده بگمـــاري
بروزگار تو با این همه عزیزي و فضـــل
روا بود چو مني در مذلت و خواري
درون پردۀ فکـــرت معـــرا عروسانـــد
که زهره شان بتفـــاخر کند پرستـــاري
بضاعت سخن من ازان نفیس‌تر ست
که جز ترا رسد اندر جهـــان خریداري
بناي عمـــر تو معمـــور باد تا به ابد
که تو بناي جهان را بعدل معمـــاري
ترا ذخیرۀ فتحي که چون لطایف غیب
وراي عقـــل تصـــرف بود زبسیـــاري

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد در تهنیت عید

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار
آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان
شکل هلال چون سر چوگان شهریار

دیدم ز زر پخته بدین لوح لاجورد
نونیست گوئیا بقلم کرده زرنگار ×

روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو
مانند کشتیئی که ز دریا کند گذار

یا بر مثال ماهی یونس میان آب
آهنگ در کشیدن او کرده از کنار

یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
افتاده بر کرانهٔ دریا نحیف و زار

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
قومیش در نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم
گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

باز اینچه نقش بوالعجب و شکل نادر است
کز کارگاه غیب همیگردد آشکار

آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم
از گوش او برون کشد این نغز گوشوار

گردون ز بازوی که دریدست این طراز
گیتی ز ساعد که ربودست این سوار

گو جرم کوکب ست چرا شد چنین دو تا
ور پیکر مهست چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردي ازین جمله هیچ نیست
داني که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کاسمان
هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدائح ذات مبارکش
رمزی بگوي تا بودم از تو یادگار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش
اسلام را ز حادثه حصنیست استوار
بوبکر بن محمد بن یلدگز که هست
چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامکار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او
دائم غریق نعمت او هست روزگار
وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را
همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
آنرا که در تربیت او عزیز کرد
اجرام آسمان نتوانند کرد خوار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین
هر دم بآستین کرم بسترد غبار
تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند
ممکن نبود عالم شوریده را قرار
دوران دولت تو که نظم جهان ازوست
بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال
عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح ملک نصرة الدین در تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن سعد

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار
گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
نوای خارکن از عندلیب نیست عجب
که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالتیست که مرغان همي زنند نوا
چه موجبیست که گلها همي کنند شمار
هنوز سرو سهي در نیامده ست برقص
چرا بدست زدن خوش بر آمده ست چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهر آزاد
دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار

جهان بدین صفت از خرمي مجلس شاه
درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
نه مجلسی ست سپهریست کز مطالع او
بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی
همیشه مغز فلک بر نوای موسیقار
کسی گمان نبود در حریم حضرت او
که از جفای فلک هست بر دلی آزار
برسم خدمت و طاعت بجای سوهنگان
ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد
فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین
که مهر و مه بفرمان او کنند مدار
جهان کشای ابوبکر بن محمد آنکه
بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید
چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
جهان پناها امروز در زمانه توئی
که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک ز جاه تو افراشت پشت بر مسند
ستم ز عدل تو آورد روي در دیوار
غبار مرکبت آن کیمیای معتبرست
که گشت سکهٔ خورشید ازو تمام عیار

کسیکه عز قبول تو یافت در عالم
بچشم همت ری هست ملک وی بس خوار
قرار چون ببردم در فراق حضرت تو
هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
یکی هنوز ز بختم نیامده ست ببار
نصاب مایهٔ من دانش ست و میدانی
که این متاع ندارد بها درین بازار
ز بهر خسرو ازین به دعا نمی دانم
که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن سعد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد * از کائنات ذات ترا اختیار کرد
نی‌نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت * کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بیمثال آفرید * و آنگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد * همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد * همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هرجا که در محیط فلک رخنهٔ فتاد * آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل * همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت * آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد * در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است * نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد * اقبال بر براق سعادت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود * در پای دولت تو سعادت نثار کرد

تیریکه همت تو کشاد از کمان حکم * از پشت هفت جوشن گردون گزار کرد
با زور بازو تو مقرر شد بافتـرا * آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
هر کس که برضمیر تو گردي نشست ازو * در حال گردش فلکش خاکسار کرد
خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست * گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نه دیند بعمرخویش * آن لطفهـا که در حق تو کردگار کرد
از یک عدو دین که بدانسست دفع او * هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعدهٔ نصرة وثوق داشت * عیسی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهني نه بود * پشتي دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کردهٔ تائید ایزدست * هرگز به مکر و شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنکه * عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادي بجان دهد
ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاؤس جان بجلوه در آید ز خرمي
چون طوطي لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش
پروانهٔ ضیا بهمه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوئي ببرد هر کجا دلیست
و آنگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی
هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد

جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس
خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
هجران تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس
کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
مائیم و آب دیده که سقای کوی دوست
صد مشک ازین متاع بیکتای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی
با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که صدائی ز درد دل
در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست
امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسي فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعي که چون دم روح القدس زند
نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش زکلهٔ سر بیمغز دشمنان
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
بیرون ز کائنات پرد صد هزار سال
سیمرغ وهم تا زجذابش نشان دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام
گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

پیوسته چرخ و اختر بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
اعجاز موسوی نبود هرکجا کهی
چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند
درویشیم سزد که بدست هوان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا
یکسر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح ملک نصرة الدین

ای ز سعی تو بر افراخته سر * دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین * ای کفت مکرمات را مصدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو * تاج فغفور و افسر قیصر
نظر خشم تو چو تیر قضا * بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه * حکم تو کوه را گسسته کمر
گر بسنجد فلک شکوه ترا * بشکند کفهای شمس و قمر
آب و آتش موافقت جویند * هر کجا دولتت بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع * فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ * چرخ زیرست و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت * اخگری در میان خاکستر
هرکه در منصبی قدم بنهاد * امر و نهي تو باشدش رهبر
هرکه در مدحتت قلم برداشت * نامت اول بر آید از دفتر

هیبتت خانهٔ مخالف را * در فضای فنا کشاید در
عالمی از عطات بر سرموج * کشتی من چنین دران لنگر
منم امروز و حالتی که مپرس * گر بگویم نداریم باور
فتنه در گرد من کشاده کمین * فاقه در روی من کشیده حشر
راست یکسال و نیم شد که مرا * در عراق است حکم آبش خور
تو که در حل و عقد ممتازی * چون روا داریم چنین مضطر
بر من این رنج بگذرد چو گذشت * ملك محمود و نوبت سنجر
بحیاتی که نظم و نثر مراست * نام من زنده ماند تا محشر
شکر و منت خدای را کامروز * چونتو صدریست اندرین کشور
ورنه گرد جهان بگشت خرد * بارها کز کرم نیافت اثر
چون قضا و قدر ترا شب و روز * باد بر هرچه ممکن است ظفر
شبت از فخر بهتر از شب قدر * روزت از روز عید فرخ‌تر

در مدح نصرة الدین

چه پرتوست که اقبال بر جهان افگند
چه غلغلست که دولت در آسمان افگند
غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت
که بوی امن و امان در مشام جان افگند
همای رایت او سر بسدره در ناورد
عجب که سایه برین تیره آشیان افگند
عدو اگر چه یقین می شناخت هستی خود
خیال تیغ شهش باز در گمان افگند
ایا شهی که بیک فتح باب همت تو
جهانیان را در اوج آسمان افگند

توئی که عدل تو در چار سوی کون و فساد
ندای عافیت و مژدهٔ امان افگند
کشاده دیده در امن و عافیت بر خود
کسی که چشم بوین فرخ آستان افگند
هر آن کسی که ندانست قدر نعمت تو
بسان آدمش ابلیس از جنان افگند
نخست موج که دریای دولت تو بزد
بجملگی خس و خاشاک بر کران افگند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر
زمانه در فتن آخر الزمان افگند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر
که زیر پای تو اقبال رایگان افگند
گرت عزیمت روم است گر هوای عراق
برو که فتح تو سایه بر این و آن افگند
عدوی ملک تو آن شب ز عمر دست به شست
که طالعت نظر سعد بر جهان افگند
بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب
که بخت با تو عنان راست بر عنان افگند

في المدح و الموعظه

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل
پیوسته در تحرک و دوران چو آسیاست

مگشای لب بخنده که تو خفتهٔ از آنکه
در خواب خنده موجب دلتنگي و بکاست
غافل مشو بعمر که در خواب غفلت است
آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
مشکلتر اینکه گر بمثل دور روزگار
روزی دو مهلتی دهدت گوئي این بقاست
چون طینتت ز محنت و حسرت سرشته اند
گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
از کائنات به ز ملک نیست هیچکس
او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست
وان آسمان که جوهر علویست نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست
تردامنی ابر سیه مانع ضیاست
از سنگ گریه بین و مگو کان تراوش است
وز کوه ناله دان و مپندار کان صداست
دریا فتاده در تپ و لرزست روز و شب
طعم دهان و گونهٔ رویش بران گواست
شیر ژیان که لاف سر پنجه مي زند
از دست مور در کف صد محنت و بلاست
طاؤس میر خوبان در قید وحشت ست
سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

کبک دری که قهقهه در شوق میزند
آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
این آدمي که زبدهٔ ارکانش مي نهند
پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست
عقل است بر سر آمده از کائنات و او
هم پایمال شهوت و دست خوش هواست

در مدح نصرة الدین

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهي
شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهي
توئي که از ره تشبیب قسط روزی خلق
بدست تست گر افزای و اگر کاهي
چو بندگان مه و خورشید بردرت شب و روز
نشسته اند بهر خدمتیکه در خواهي
تو آن ستاره شکاری که شیر بیشهٔ چرخ
زبیم تیغ تو تن در دهد به روباهی
بحکم بر خردی چون خرد بر ارواحی
برفق خوش سخنی چون سخن در افواهي
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم اوست
که داد تخت عزیزی بیوسف شاهی
ز تست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنکه
به تیغ حجت آثار صبغة اللّٰهي

بود سنان تو از چشم روز بینائي
دهد ضمیر تو از پیر چرخ آگاهي
شکسته نامدة از هیچ ری در عهدت
مگر بطرّة جعد بتان خوگاهي
خدایگانا داني که خدمت تو مرا
مقدمست بر اغراض مالی و جاهی
زمانه سرزنشم کرد و گفت خیز چرا
قتادي از در شاه جهان بگمراهي
مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان
نه من ز بندگي افتم نه شاه از شاهي
رسید موسم نوروز دشمنان ز حسد
همي زنند نفسهای سرد دي ماهي
برغم اعدا عمرت دراز باد از انکه
نگیرد از پی خفاش روز کوتاهي
بامر و نهي بوان در زمانه حکم که نیز
زمانه را نبود چون تو آمر و ناهي

[انتخاب از ظهیر فاریابی بآخر رسید]

انتخاب از کلیات عطار



حکایت دیوانه که با خضر مکالمه کرد

بود آن دیوانهٔ عالی مقام * خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من * گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردي آب حیوان چند راه * تا بماند جان تو تا دیر گاه
من در آنم تا بگویم ترک جان * زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون تو اندر حفظ جاني ماندهٔ * من بنو هر روز جان افشاندهٔ
بهتر آن باشد که چون مرغان زدام * دور مي باشیم از هم والسلام

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر * گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دیدگان * نام یوسف ماندهٔ دایم بر زبان
جبرئیل آمد که گر هرگز دگر * بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین * از میان انبیا و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آن زمان * گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم * نام او بر جان خود گفتی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش * خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنکه حق فرموده بود * تن زد آن سرگشتهٔ فرسوده زود
لیکن از بی طاقتی از جان پاک * بر کشید آهي بغایت دردناک

چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای * جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان * لیک آهی بر کشیدی این زمان
در میان آه تو دانم که بود * در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا میکند * عشق بازی بین که با ما میکند

خواب دیدن شخصی سلطان محمود را

پاک رائی بود بر راه صواب * یکشبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار * حال تو چونست در دار القرار
گفت تن زن خون جان من مریز * دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط * سلطنت کی خیزد از مشت سقط
حق که سلطان جهاندار آمدست * سلطنت او را سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش * ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان * اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت او راست من آسودمی * گر بدنیا در گدائی بودمی
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا * باز میخواهند یک یک جو مرا

حکایت مردیکه زر نهاده بود و پسرش او را بخواب دید

حقهٔ زر داشت مردی بی خبر * چون بمرد و زو بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب * صورتش چون موش دو چشمش پر آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود * همچو موشی گرد آن میگشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سوال * کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهاده ام اینجایگاه * می ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت آخر صورت موشت چراست * گفت هر دل را که مهر زو بخواست
صورتش اینست اندر من نگر * پند گیر و زر بیفگن ای پسر

حکایت آئینه ساختن پادشاه صاحب جمال

پادشاهی بود بس صاحب جمال * در جهان حسن بی مثل و مثال
صبح صادق لمعهٔ از روی او * روح قدسی نفحهٔ از بوی او
روی عالم پر شد از غوغای او * خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی * برقعی گلگون فرو هشتی بروی
گر کسی را تاب بودی یکزمان * شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دید او نداشت * لذتی جز در شنید او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او * جمله می مردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه * کاندر آئینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند * واینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه * وانگهی در آینه کردی نگاه
روی او در آینه می تافتی * هرکس از رویش نشان می یافتی
گر تو میداری جمال یار دوست * دل بدان کائینهٔ دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین * آینه کن جان جلال او ببین

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

ناگهی محمود شد سوی شکار * اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیر مردی خارکش میراند خر * خار او افتاد می خارید سر
دید محمودش چنان در ماندهٔ * خار او افتاده و خر ماندهٔ
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار * یار خواهی گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کني چه بود از آن * من کنم سود و ترا نبود زیان
از کرم آمد بزیر آن شهریار * برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز * رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیر خارکش * با خری می آید از پس بارکش

نه فرو گیرید از هر سوی او * تا به بینید روی من را روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه * نه نماند آن پیر را جز پیش شاه
آن خرک میراند تا نزدیک شاه * چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا * در عنایت اوفتاد و در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش * کرده‌ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من * چیست کار تو بگو در پیش من
گفت می دانی تو کارم کژ مباز * خویشتن را اعجمی صورت مساز
پیر مردی ام معطل بار کش * روز و شب در دشت باشم خار کش
خار بفروشم خرم نانی تهی * می توانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند * نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت ای شاه از من این ارزان مخر * کم نه بفروشم بده همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش * این دو جو ارزد زهی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد و لیک * زین کم افتد کین خریداریست نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد * خار من صد گونه گلزارم فتاد

حکایت مرد گنه گار توبه شکن

کرده بود آن مرد بسیاری گناه * توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت * توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر زره افتاده بود * در همه نوعی گنه افتاده بود
بعد از ان دردی در آمد در دلش * وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی حاصلی بهره نداشت * خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابهٔ * دل پر آتش داشت در خونابهٔ
در سحر گه هاتفی آواز داد * ساز کارش کرد و کارش ساز داد
گفت میگوید خداوند جهان * چون تو اول توبه کردی ای فلان

عفــو کــردم توبه را پذرفتمت * مي توانستــم ولی نگــرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک * دادمت مهلت نگشتم خشمناک
از گناهت این زمان ای بی خبــر * آرزوی تو که بــاز آئي دگــر
باز آی آخر که در بگشــاده ایم * تو غرامت کرده ما استــاده ایم

حکایت صوفي و انگبین فروش

صوفي مي رفت در بغــداد زود * درمــیــان راه آوازی شنــود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی * مي فروشــم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفي گفت ای مــرد صبور * مي‌دهي هیچی به هیچی گفت دور
تو مگــر دیــوانهٔ ای بوالهــوس * کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفي گفتش که ای صوفي در آی * یک قدم ز انجا که هستي برتر آی
تا بهیچی ما همه چیزت دهیــم * ور دگر خواهي بسی نیزت دهیــم
هست رحمت آفتــابي تافتــه * جمــلــهٔ ذرات را در یافتــه
رحمت او بیــن که با پیغمبري * در عتــاب آمــد برای کافري
حق تعــالی گفت قارون زار زار * خواند ای موسی ترا هفتــاد بار
تو ندادی هیچ بار او را جواب * گــر بزاري یک رهم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او برکندمي * خلعت دین در برش افکنــد مي

حکایت انبازي سلطان محمود با طفل صیاد

گفت روزی شاه محمود از قضــا * اوفتــاده بود از لشکــر جــدا
باد تک میراند تنهــا بی یکی * دید بر دریــا نشسته کودکی
در بن دریا فگنــده بود شست * شه سلامش کرد در پیشش نشست
کودک اندوهگیــن بنشسته بود * هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرائی غم زده * من ندیدم چون تو یک ماتم زده

کودکش گفت ای امیر پر هنر * چار طفلیم این زمان ما بی پدر
مادری داریم بر جا ماندهٔ * سخت درویش است تنها ماندهٔ
از برای ماهیئی هر روز دام * اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهیئی با صد زحیر * قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهي ای طفل دژم * تا کنم انبازیی با تو بهم
گشت راضي کودک و انباز شد * شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت * لا جرم آن روز صد ماهي گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش * گفت این دولت عجب دارم ز خویش
دولتی داري بغایت ای غلام * کین همه ماهي در افتادت بدام
شاه گفتا گم نباشي ای پسر * گر زماهي گیر خود یابي خبر
دولت تو از منست اینجایگاه * زانکه ماهي گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار * طفل گفتش قسم خود کن در کنار
گفت امروز این ز هم نکنم جدا * آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهي بود و بس * لا جرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز رفت * خاطر شاه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند * شه بانبازیش در مسند نشاند
هر کسی میگفت شاها او گداست * شاه گفتا هرچه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد * این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طلبکاري سوال * کز کجا آوردي آخر این کمال
گفت شادي آمد و شیون گذشت * زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت حضرت عیسی با خم

خورد عیسی آبی از جوی خوش آب * بود طعم آب خوشتر از گلاب
آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت * عیسی از خم نیز آبي خورد و رفت

گفت یارب آب این خم وآب جوی * هر دو یک آبست سر آن بگوی
تا چرا تلخست آب خم چنین * وان دگر شیرین ترست از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن * گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من باری هزار * گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز * نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم این چنین * آب من زانست نا شیرین چنین
آخر ای غافل ز خم بشنو تو راز * بیش ازین خود را ز غفلت خم مساز
خویش را گم کردهٔ ای راز جوی * پیش از ان کت جان بر آید باز جوی
گر نیابی زنده خود را باز تو * چون بمیری کی شناسی راز تو
نه بهشیاری ترا از خود خبر * نه بمردن از وجودت هیچ اثر

حکایت میوه دادن پادشاه بغلام خود

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ * چاکری را داد روزی میوهٔ
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام * گفت خوشتر زین نخوردم من طعام
از خوشی کان چاکرش می خورد آن * پادشه خود آرزو می کرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام * زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
داد شه را میوه و شه چون چشید * تلخ بود آن ابروان در هم کشید
آن رهی با شاه گفت ای شهریار * چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ * باز دادن را ندانم شیوهٔ
گر ز دستت هر دمم گنجی رسد * کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو * کی مرا تلخی کند از دست تو
گر ترا در راه رنجست و بس * تو یقین می دان که آن گنجست و بس
پختگان چون سر براه آورده اند * لقمهٔ بی خون دل کی خورده اند

[انتخاب از کلیات عطار بختم پیوست]

انتخاب از کلیات سلمان ساوجی

در مدح شاه اویس

بختم از بادیه در کعبهٔ علیا آورد
بازم اقبال بدین حضرت اعلا آورد
منم آن قطره که انداخت سحابم بر خاک
باز برداشتم از خاک و بدریا آورد
جذبهٔ صحبت خورشید چو شبنم ما را
سوی مصعد دنو از مهبط ادنا آورد
چون سکندر طمعم بود بتاریکی و باز
بلب آبحیاتم خضر آسا آورد
ملجاء من در شاهست و لله الحمد
که مرا بخت بدین ملجاء و مأوا آورد
رفته بودم ز سر شعر هوای در شاه
باز در خاطرم این مطلع غرا آورد
باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود
شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد
بلبل آشفته چو وامق ز هوا گشت مگر
سخنی از دهن غنچهٔ عذرا آورد

از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار
نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد

بودم افتاده ز پا شوق تو دستم بگرفت
بر سر کوی توام بیسر و بی پا آورد

می شود باز دل از آرزو طلعت شاه
غنچه در دل مگو این فکر و تمنا آورد

پادشاهی که کمال شرف پادشهیش
نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفات فلک
ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست
آیت معدلت مملکت آرا آورد

تیغ تو یکدو ذراعست و لیکن در قلب
آتشی گشت و زبان تا بزبانا آورد

دین پناهیده بذات تو و ذات تو پناه
بخداوند تبارک و تعالی آورد

هر کجا موکب منصور تو یک پی بنهاد
دولت از چار طرف روی بدانجا آورد

دهر پیوست و جهان زال و تو کیخسرو عهد
قوتی در تن پیران شهٔ برنا آورد

ملک کسرای همه در قبضهٔ فرمان تو باد
که جهان باز نخواهد چه تو کس را آورد

ایکه خاک ره شبرنگ تو برداشت بچشم
چرخ کحلی ز پی دیدهٔ بینا آورد

در مدح شاه شیخ حسن

صبا چو پردهٔ ز روی بهار بگشاید * عروس گل تتق زر نگار بگشاید
چو چشم باز نماید بعینهٔ نرگس * که بامداد ز خواب خمار بگشاید
تو باش تا گره غنچه را ز دامن گل * هوا بناخن سر تیز خار بگشاید
رگ جهندهٔ باران هوا به نشتر برق * دمادم از تن ابر بهار بگشاید
صبا که قافله سالار چین و تاتار است * بحلقهای گل و لاله بار بگشاید
چنانکه سوسن آزاده هر صباح زبان * بشکر نعمت پروردگار بگشاید
دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب * که تا بمدح شه کامگار بگشاید
جهان گشای عدو بند امیر شیخ حسن * که چنبر فلک از اقتدار بگشاید
شهی که آیت فتحش چو رایت اسلام * بهر طرف که رود آن دیار بگشاید
اگر محاصرهٔ آسمان کند رایش * به یکدو ماهش هر نه حصار بگشاید
بهر زمین که غبار سمند او خیزد * چه نافها که هوا زان غبار بگشاید
خجسته بخت کسی کو بیمن طالع سعد * نظر به طلعت آن شهریار بگشاید
جمال چهرهٔ حق بر رخت تواند دید * که پردهٔ غرض از روی کار بگشاید
زچرخ اگرچه فرو بستگیست در کارم * بیمن بخت خداوندگار بگشاید
همیشه تا که بباران نقاب غنچه صبا * ز عارض گل نازک عذار بگشاید
بهار عمر تو سرسبز باد چندانی * که لیل چهره پس از هر نهار بگشاید

در مدح شاهزاده اویس

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار
به تازگیست جهانرا طراوت رخ یار
مخدرات چمن جلوه میکند امروز
چه ولوله ست بنات نبات را پندار

صباست غالیه سا و نسیم مجمره سوز
شمال چهره گشا و زلال آئینه دار
بمرده جان دهد اکنون نسیم صبح بلطف
چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار
بیاض دیدهٔ نرگس نگر تعالی الله
که خیره گشت درو دیدهٔ اولي الابصار
بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست
دمي ببادهٔ گلرنگ وقت گل خوشدار
چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده
چو سرو بن طرف آب را فرو مگذار
چمن ز غنچه نماید بسان صحن بهشت
سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
شکوفه هر درمی را که داشت داد بباد
سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار
بمهد غنچه درون خفته بود شب همه شب
سحر بزمزمهٔ و عندلیب شد بیدار
فراز تخت زمرد نشست و از شبنم
بتاج لعل در آویخت لؤلؤ شهوار
هزار دستان با صد نواش آمده پیش
بعذر خواهي و گفتش هزار بار هزار
دعای شاهجهان میکنند و میگویند
که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار
معز دولت و دین شاه شاهزاده اویس
که خسروان بغلامیش کرده اند اقرار

لوامع ظفـر از گـرد خیـل او لامع
چو نـور چشم نجوم از سیاهی شب تار
بدفع کفـر دل صافی تـو دینار یست
کزان درست‌تر امروز نیست یک دینـار
معـالی تـو بـرون از تصـور اوهام
مـدارج تو فزون از مـراتب افـکار
مـده مجال فلک بعد ازین که می رنجند
خـلائق از حـرکتهـای گنبـد دوار
بدور عدل تو آن به که منـزوی باشند
بخانهـای خـود انـدر کواکب سیـار
پنـاه اهل زمیـن و زمان بسایهٔ تست
که آفتـاب فلک رفتـه است بر دیوار
شهـا بمـدح تو گفتـم قصیدهٔ که ظهیـر
اگـر شنیـدی کردی ز گفته استغفـار
منم که این قفس عاج و آبنـوس جهان
نیافتست چو من طوطی شکـر گفتـار
عروس طبـع مـرا جانیست بس نازک
ز جانبـش نظـر تربیت دریغ مـدار
درخت بخت تو بادا بغایتی سر سبـز
کـه هیچ وقت خزانـرا دران نباشد بار

فی الموعظة

زحبس نفس خلاص ای عزیز اگر یابی * سریر سلطنت مصر جان مقر یابی
ازین خرابهٔ کنگـر مقام اگر بپری * فراز کنگـرهٔ عرش مستقـر یابی

اگر بچشم تامل بخاک در نگری * بزیر پای خود اندر هزار سر یابی
کمال قدر و شرف میکنی طلب چون ماه * منازلی که تو میجوئی از سفر یابی
تو مرغ بی‌پری از بال نیستت خبری * ببال کن طیران تا ز بال پر یابی
بدانقدر که بیابی ز رزق راضی شو * چو بیش و کم همه در قبضهٔ قدر یابی
ببوی دوست سحرخیز شو چو باد صبا * که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی
تو خفتهٔ ز دو عالم خبر نداری هیچ * ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی
ندیم مجلس کروبیان قدس شوی * ز شر نفس چو دیوت خلاص اگر یابی
خواص خاص ز عاصی مجو که ممکن نیست * که آنچه در دل بحر است در شمر یابی
تو در مزارع دنیا چو تخم بدکاری * در آخرت همه زین جنس بار در یابی
مقرر است نصیب ار هزار سعی کنی * هرانچه هست مقدر همانقدر یابی
مکن مذمت دنیا که شست بنیان است * کزین سرای دو در خلد هشت در یابی
اگر به نسخهٔ تشریح جسم در نگری * شروح صنع درین جلد مختصر یابی
ز آه سرد حذر کن که کوه را چون کاه * ز باد سینهٔ درویش پر حذر یابی

در مدح سلطان جلال الدین

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی
همایون فال شد بومی که بودش سر بویرانی
زهی منت که باز آمد بجوی مملکت آبی
ز حد تیغ سلطانی بفضل فیض یزدانی
برای دفع یاجوج و فساد فتنه گیتی را
بشمشیر آهنین سدی کشید اسکندر ثانی
جهان سلطنت سلطان جلال الدین و الدنیا
که موسومند شاهانش بداغ بنده فرمانی
شهنشاه قدر قدرت شجاع آن عالم عادل
که عدلش بر جهان دارد حقوق منت جانی

بعهد او بقصد او کسی چیزی نبود الا
دهان دلبران دلها ولی آنهم به پنهانی
جز از زلف پری رویان بدورانش سر موئی
کسی را در دل و خاطر نمی آید پریشانی
الا ای خاتم حکم سلیمانی در انگشتت
میان دربسته چون موران به پشت انسی و جانی
ز باب فضل تو فصلی بود در نسخهٔ حکمت
که خواند اسکندر آن حکمت بر افلاطون یونانی
گر از طاس فلک نقشی نیاید بر مراد تو
ز سیمین مهرهٔ انجم بساطش را بر افشانی
تو خورشید جهانبانی همه جا میرسد تیغت
گهی بر شرق می تابی گهی بر غرب میرانی
ز چرخ آمد فرو کیوان بدان تا باشدت دربان
زهی درگه که کیوانش فرود آید بدربانی
عقود گوهر نظمم کنون وزن بها یابد
درین حضرت دو منصب بخش حسانی و سلمانی
گلستان جمالت را جمالی آنچنان بادا
که رنگ و بو ازان خواهد بهار و باغ رضوانی
مدارکنان و میمون باد و فرخ باد و فرخنده
بر آذربایجان ظل ظلیل ظل یزدانی

غزل

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا
آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا

عالم از قصهٔ من پر شد و آنگه تو چنان
مست حسني كه ز عالم خبري نيست ترا
مردم از نالهٔ زارم همه در درد سرند
لله الحمد كزين درد سري نيست ترا
از روان هيچ بغير از نفسي نيست مرا
درميان هيچ بغير از كمري نيست ترا
صدم پيرويم اثر كرد و شبم روز نشد
اي شب تيره مگر خود سحري نيست ترا
كار با عشق فتاد از سرم اي عقل برو
چه دهي وسوسه ديدم هنري نيست ترا
همه خون ميخورم و زان چه توان خورد مگر
غير خون بر سر خوان ما حضري نيست ترا
نالهٔ در سنگ اثر ميكند اما چه كنم
چون ازين در دل سنگين اثري نيست ترا
طايرا در قفس بي دري افتادي اگر
راه يابي چه كني بال و پري نيست ترا
راه بيرون شو اگر مي طلبي رو بدرش
كه بغير از در او هيچ دري نيست ترا
اي فرو آمده عشقت بسواد دل من
از سواد دل سلمان سفري نيست ترا

غزل

خوش آمد باد نوروزي خوش آمد * بنفشه در چمن شاد و كش آمد

بآب و سبزه و گل میکشد دل * که آب و سبزه و گل دلکش آمد
خوش آمد پیش گل میگفت بلبل * خوشامدهای او گل را خوش آمد
گل خوشبوی نیکو روی نازک * چرا فرجام کارش آتش آمد
تن چون پرنیان گل چه بینی * تو طالع بین که خارش مفرش آمد

غزل

ای پسر نیستی ز هستی به * بت پرستی ز خود پرستی به
چون ز خود میرهاندت مستی * هوشیاری ز هوش مستی به
از بلندی چو بار خودی گشت * سوی پستی مقام پستی به
ز خود آ تا خدا پرست شوی * در خود از دست خود پرستی به
در هوا تیز رو مشو چون برق * که درین ره چو باد سستی به
ای سرشته ز آب گل آگه * نیستی کز فرشته هستی به

غزل

جز باد همدمی نه که با او زنم دمی
جز باده مونسی نه که از دل برد غمی
جز دیده کو بخون رخ ما سرخ می کند
در کار ما نکرد کس از مردمی دمی
دریای عشق در دل ما جوش می زند
ز انجا سحاب دیدهٔ ما می کشد نمی
سرمست عشق را ز دو عالم فراغتیست
زیرا که دارد او بسر خویش عالمی
زان پیش روی بر در او داشتم که داشت
روی زمین غباری و پشت فلک خمی

سلمان مگوي راز دل الا بخود كه هست
در زير پردهٔ فلک امروز محرمي

رباعي

ایدوست کجائي و کجائي که نهٔ * آخر تو کرائي و کرائي که نهٔ
بيگانگی تو با من افتاد ولی * تو با کدام آشنائي که نهٔ

رباعي

درویش ز تن جامهٔ صورت بر کن * جان تا ندهي ز جامهٔ صورت تن
رو کهنه گلیم فقر در دوش افگن * در زیر گلیم کوس سلطانی زن

رباعي

ای آنکه تو طالب خدائي بخود آ
از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا
اول بخود آ چون بخود آئي بخدا
کاقرار نمائي بخدائي خدا

[انتخاب از سلمان سارجي بآخر رسید]

THE END.

PRINTED BY BHUPENDRALAL BANERJEE AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS,
SENATE HOUSE, CALCUTTA

Reg. No. 306B —22·7·27— F

PERSIAN COURSE

FOR THE

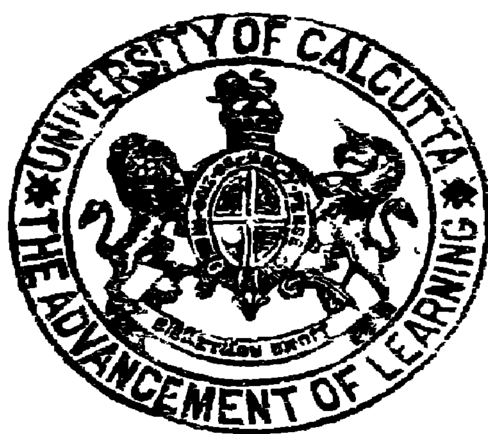
INTERMEDIATE EXAMINATION

PREPARED AND EDITED

BY

AQA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI

Persian Instructor to the Board of Examiners; Lecturer in Persian, Calcutta University Etc. Etc.



PUBLISHED BY THE

UNIVERSITY OF CALCUTTA

1927

P. 63.
25.11.36

مطابق P. 66

مانی

مانی نام نقاشی مشهور است. ولادت او بسال ... نام اصلی او ... [illegible] ... و شاگرد ... قادر بود

[illegible]

PERSIAN COURSE

FOR THE

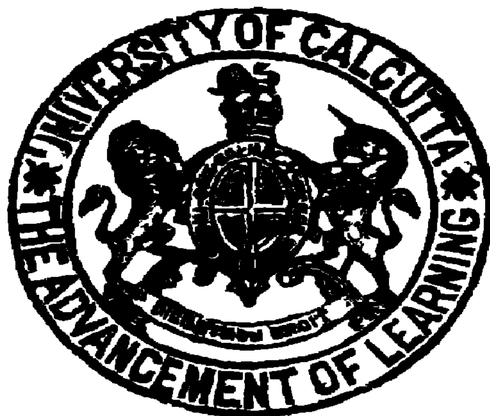
INTERMEDIATE EXAMINATION

PREPARED AND EDITED

BY

AQA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI

Persian Instructor to the Board of Examiners; Lecturer in Persian, Calcutta University; Etc., Etc.



PUBLISHED BY THE

UNIVERSITY OF CALCUTTA

1927